

چنان ز دشمنان فاخته شد
 جان گشت بر چشم ترکان بنفش
 سپه دار کشته چون سو کرد
 بر زبانی آمد فخر از
 نکر دون سپرده در ازای او
 بر سوی دیوی دژاگاه بود
 چون کربان بی گشت گلاب
 سرکشش همه که هر دیر شد
 از آن گنج یا قوت و در خود
 دوره صد هزار از میان بر شد
 همه جمع کردن شد از زبون
 چشم همه اندر هسی کرد ز
 ز منجوق و ز کوه کوه درفش
 همه آسمان کرد شکر گرفت
 هر کوشه شد گلشنی خواسته
 ز بس ترک پاشیده نامون بچهر
 چنان بخت شد جنگ هر دو کرده
 چو دریای خون شد سپهر برین
 چو دیوی که کرد ز دوزخ را
 بر ترکان غرور اندر افاد پاک
 نهادند لشکر بتاراج سر
 چو بر دیاک آنچه بسته بود
 چو باغی شد آن شهر پر نو سخن
 چو جوشنده دریای از ندرت
 دوازده می گشت خاقان تباہ
 نکلند از سر بسوگ پسر
 میخورد کیفیت بر سوگ درد
 دوره صد هزار از میان مترک
 دل کوسس کین تند راه از شد
 زیر کستان و ارمیلان ست
 سواران کبر داب خون اندون
 ز میان رود میان و صف
 ترک سواران از منسیر سل

که بر کوه چرخش بر دخت
 نکلند یکسری سلاح و درفش

از ایران فتنه چرخ
 از چندان سپه کدلا در خانه

رفتن کیم شاسب و زیمان بملک فنغور چین

هر کوشه صد قول گمراه بود
 ز سیمش تن نمره مشک چهر
 که دانش و قهر ز بجزیر شد
 همی از بر سیم بر کسترد
 بهتر سپه داد خاقان کرد
 چو بر چشمه نو حله لاله کون
 ز زمین مرد بر بود و بر مرد زد
 شد آیین زده روی صبح بنفش
 همه دشت خنجر و خنجر گرفت
 هوارا کبک بسیار است
 در شان چو شب پستار سپهر
 که زرم آرزو کرد دریا کوه
 در کوه کشتی و نکل زمین
 بدین دست آیین بدان از دانه
 نکلند یکسری ناند و ملاک
 همه شوگر دند زیز و ز بر
 ز دند آتش اندر همه شهر زد
 عقیقین در خان و سیمین چین
 بخارشش همه زنده آبنوس

یکی نامه آنگه از چشم و کین
 بنوشید و لب بر ز دشت گم
 تو کشتی که هست از دانی زور
 چنان گشت فنغور از نامر تند
 ز میان بی تیرنگ کشید
 ز میان کیم بسته در جنگ را
 همه کیمی از خون در آقا بود
 باران از کوه منسیر خواست
 ز خون سپه لاله کردار شد
 همه کین از کرد و کیمشان
 زده کله بر کشته کرس ز ابر
 جهان شد ز صدوق پیلان جنگ
 ز میان برون اخت نصف نمنه
 ببار چندان بدان کرد تیغ
 نکلند منجوق و کوسس نبرد
 همه کاخ و تنها کشتت
 بر آمد نامون صبح بنفش
 زیرش ز باره موسس فشان
 تو کشتی زمین ز کدازده می

لشکر و ستاد فنغور بچکات زیمان

ز ستاد با سرشان بزرگ
 سیر تیغ با برق انباز شد
 همه دشت بد کوه پولاد بست
 دو من غرقه که هست که سرنگ
 بگفت کرد ز خشم پاشند کف
 بهیرفت آواز کرد کشتن و میل

برابر کشیدند صفت نبرد
 ز دوح نبرد و ز کرد کین
 همه تیغ خنجر بر خود و ترک
 ز جنبش روان کیم ز زبان شده
 بر زخم بر کاشت با سپهر
 زده پیش صفت شد غمی موش

ز کردار آن نو سپه دار کرد
 که راتین بد از خیلشان سر نماند
 از آن پس شد کینک فنغور کرد
 که کشتی جایست کسزده باز
 نه خورشید هموده پهنای
 نوشند نزدیک فنغور چین
 ز بر سر همه دیده بارند و غم
 بر کج دانش نهاد بهت سر
 که شد باز بان ای الماس نکلند
 برابر نبرد یک خاقان رسید
 عمان داد نعل شترنگ را
 اگر دشت کوه اردو غار بود
 ز بر سو چکا چاک فولاد خواست
 سنان از خون تیغ کنگار شد
 همه گلشن از خنجر خون فشان
 طبع کرده رویه بخون مسنبر
 پراز آتش تیز تیر فغانک
 بیک دست تیغ و بد کیم کند
 که ده سال از آن نبارد ز تیغ
 که زبان بر نشد پر خون کرد
 شکسته بت و سرنگون بت پرست
 در فتنه هر سو هزاران درفش
 ز برابر ای از شک بر نشان
 هوا زد پر هم طسند زده می
 شد این گوی نزد فنغور شاه
 بز آید از تخت بر خاک سر
 پس آنگه بر آست کار نبرد
 بر آید از جنگ آوران دار و برد
 زمین گشت کرده آن کوه زمین
 بدینا که خند بر امید مرک
 چوستان که افان خیزان شده
 بر حمله انباشت کردون ز کرد
 برون آمد ای از مستول پیش

ش چون کف می شماران شده
 الا نام کردی ندوی سیله
 نازی بهین سبیلین سواد ترک
 ش زهر ز بهت و الامن چک
 اگر نهنگی است در چنگ چیر
 داند که کوشش این برش است
 مت این ابرش بخشیم و متیز
 تیر که بیکان او در مرک
 ل پشت ترکان گت از نیب
 زان بد که برک و نوز زان
 دزد که تا ک رشته نامی
 سر که سپید و رخ دشت زرد
 سیده بجای هم باد رنگ
 شاخ کوزمان رمد در رمد
 ریزان ز کرد سواران سبزر
 سر که شش قرین چون ک ظلم
 به گنجه پنجره دشت و داغ
 پنک شش کرک جنگی و شیر
 زیراب و زافرا ز پنده برک
 در هر پر و در آید بسام
 پوشنا ده مهر لب بام وید
 ناگفت و گشت ای مده لغزوز
 نینفگی ان گنیش در کند
 شکر لب و نشان بر گشود
 تیاون خان تر یار بس
 ناکام سرسوی صحرانها د
 برآمد کرد و ز کرد و جنبار
 فریدین کوسس آوای نای
 بت و تخت فنور و پلان همه
 می بود هر شیر جنگی لشکار
 سپید ز فنور چینی سپاه
 برآمد شاخ آن نکون راسار
 سوار سوسپاوه روان

چکان خن ازو بسچو باران شن
 برون زو چان چهره خرغلی
 کت این تخت خونت اتاج کر
 خورش خن در پیش میلان جنگ
 مرا هم خا پست کرده لیر
 در خش کمان آشیان کشت است
 بگرداند ز شش کاشت جو خنج تیز
 فرود و خت تراک ترک ترک
 کیزان کرفشه بالاد شیب

بدستش کی برق کردار تیغ
 بدو گت بر گشتت از حیث
 نهنگ که بار دارم کف
 نریان بخندید و گشت از کز اف
 خانی که تا گشته او آشکار
 هم اکنون نذین آردت بر کل
 دو خم کمان کاف ز دال کرد
 بخاک اندر نذین کونش دلا
 کرفار آمد دوره شش خیار

صفت خران رهن ز میان در صحرای چین بشکار

سزده در چسپ چمن باد رنگ
 زمین گشته با پیشه جابین همه
 فاده و غوطیل طفسر لایر
 نشان پیش دوزمین چن درم
 کوی ز دغال اندران مرغ باغ
 دل تشنه نامون خون کوبیر
 میان در نهاده شیر و کرک

کلکان لبس ساخته دشت بند
 ز بازان هوا چو ابر حبار
 نهاده باهوسید کوش چشم
 نریان در آن گنجه با شیر و کرک
 سر کوبود از گنجه شش بام
 نشسته زان میان فرزد
 بگت جامه که شش رنگ رباب

دیدن میان چتر فنور را بر نام و نندی در خراب

کرش میکشی در بر ویش میند
 پیشیرین زبانی زبان بر گشود
 سخن از پهاون مران پیشین پس
 سر شکش وان و بدد یا نهاد

غری که هر بدش از خان منت
 میا پیش این کرس می پرت
 بره با لکاری که داری بساز
 هوا پر نفس کرد کافر ز پر

در صفت رزم

کرفشه کردان لایران همه
 گرفته بر آهویی مشکار
 یکی آمد فرمود نزدیک شاه

تو گشت ز خوابان از خواسته
 ز بازو شش کرد میان تبند
 نویسنده قرطاس چین بگرفت

در صفت خامه

چوزالی کس سجاده بارند و میخ
 با و روت آورد و حله با بیت
 که گیتی چو آتش بسوزد پشت
 چو شوری بنز باید از لاف
 بچه مرک و از دروان اشکار
 بچکال مغزنت بنمقد دل
 خدنگش خا بکبک بالی کرد
 بارید بر جانش ابر بلا
 سلاح و ستوران گشت از شاه
 جهان بسوزد پرم بزوی زان
 زمین نند که ازو هوا سیم سای
 غم باده لعل آبدان لا جور د
 عزو شان زده صف و ابر بلند
 ز خون دان شد زمین لاله زار
 جهان چن در خش از کینکه بخشم
 به پیکان چیر سخت پیکان مرک
 دل شیر شمشیر اورا نیام
 بی نو که فشد کار از می شود
 بر آتش مین کوزمان کباب
 ز شب بسته پیرایه بر ماه تام
 سلسل بگردم شش شام دید
 شبت قدر باد او نوز روز
 در شش از کن زانکه همان شت
 که ز گت و مخمور چنر دست
 زاری بسوزد و بخواری بساز
 زمین بظرف گشت کافر خیر
 نهان گشت کردن ز کرد سوار
 دل که کوشی در آمد ز جایی
 بهشتی است هر چند آری است
 ز کیه شش دست مشکین گنبد
 سر خامه مشک و چنر گرفت
 که بر سیم باید ز منقار قار
 نقش روحی چهره از هندوان

بموش چشم و به چشم کوشش
چوشه جش سوتی و در کجیت
و لشکر هم کینه خواه آمدند
سرخشت کوشی می هشام بود
روان خون بزخم از پر پشت پیل
ز تیرشش تو کوشی که در مغز ترک
همی داد شیرش از شتاب
تو کوشی همی زخم آن سرکشان
تو کوشی خون صبح جوشده همی
کشاید و شیر نیدا ز زره
یا نایخ و کام پر خون خاک
فسرده و تیغ اندرون خون پشت
چو خنجر بر که یکی در شتاب
تن ز باره یکسره نهند زیر
یکی چاه تاریک و ز رفت از
خان کادی فست خرابی توی
چو کشتاب از طغور دخت باز
شبه برد تا ز پیشه رسید
در خاش سرد کشیده بس
تو کوشی سپاهی هست در جگت
نابده اندوی از حسن خور
دوی بود از پیل مهر بن
بمش خنجر شیران هم کوش پیل
سوی دشمن پاک بردشت دست
کمی بدو سر بر روی هشت پای
رسید از زمان سر مره بگاه
شدش سوی کافوری از تنگ پر
زمان ج زین مرده آگاه گشت
میان از آرا هست پیل سام
چو آمد بتنگی سپیدار پیر
پرا پنجه گاه در ده نام را
هم بر روی لشکری در بزوه
چو بر پشت خنده ش می رسد مال

همه کوش پیشش همه تن خروش
همه رخت ز باره که هر بخت
دلیران باورد گاه آمدند
صفتش بزم می خون ال عام بود
چو ز آب بغم چشمه بر کوه نیل
همی آشیان کرد ز نور مرک
هم اندر هو اگر گز از آب
کل افشان شماره آه افشان
زین جانده لعل پوشده همی
چو با دواز سز لاف خواب کرده
چو خندان چو کجستوان چاک چاک
پراز آبد کف ز زخم درشت
یکی همچو ماهی در ان سوی آب
بکین دست ایرانیان کشت چهر
بشش نابیده و سرشش پس باز

دویشش با سر کونی ز راه
شده روم پشت بر تخت عاج
خو کوسن ندر شده و کرد تیغ
ز پاشیده و خرطوم پیلان تیغ
سپهدار بر زنده پیلان مان
به تیر و سنان هر گاه گشت
سر خنجر و کز چندین سپاه
برانگوه زنده نقره کوه کاف
برنده ز تیغ جان سنان ز نیب
چو برششش چو بر ز خون در
بریده بر و جوشش از تیغ تیز
کز زنده لشکر گاه کرده
چو بکنند زین سپهر آسمان
بگیتی در آنت در پیش تر
سراشت بر روی بی انداز در

صحن کفش بر سپیدی سیاه
بیا هیبت بر تخت فیروزه تاج
و آن میخ خون اله و برقی تیغ
تو کوشی سپهری ار باره ز تیغ
همی باخت آورده زره بر گان
کمی دل در دیده کوی سینه دخت
چو بزرگ او بر چه کوه کا
که سیخ بگر بخت از کوه قاف
چو عشق از دل در جویان شبک
شع باز چون چرمه برش ز کرد
نده پاره و ترکسار پذیر
چه از سوی دیا چه از سوی کوه
مه فوزه کرد ز تین گان
کش از از بر دل کرده پشتر
چو یک در سینه و کشاید و ک
تو کج از کج تا کی سینه
بگشت اندران فر شیب و فراز
که رفتن در آن کار اندیشه بود
هم در شده تنگ چون تو رو بود
سپر بر گناه سنان ک خار
برشش خنده آند و چو کوهی بلند
سرش از دو سو پای زیر زور
برافکنده بر پیل بر گستوان
زشتش کرده ز دو سو فار در
بر او مردم انبوه شد صد هزار
بر انداب دیده بر رخ بر چو جوی
سوی بیست تان فر ستاد شاد
خو کوسن نای از جان خسته
زده از بر و کز ز خندان کیش
نویان فر خنده راه چسبیدن
سوار و لیر و سپهدار شد
همیز نیست فرخ دل پکنند
همه پاک بر خواندند و یک خوشتر

کشتن سار بر آستان دیدن ز میان و سام را

بر پیشه صفت سپه کشید
چو خنده پیران یک اندر کرد
دزو هست کرد که هر دخت
ز تنگی در پیش پستی نوری زور
چو نند از دنا زهر پاشش از دهن
بزد با و از گاه از دو میل
از دخت همت زور در زانوشت
که صد زنده پایش بر روی جای
و دو نامه تیرد سپهدار شاه
چو بر شوشه سپه خنجر در
ز د آذین و کند همه کوه و دشت
بدیبا چمی پستی از دین ستام
سبک سام کرد آند از پیل زیر
سراسر خنجر سپید مر سام را
رود می بر تیره نذین که هر مرد
زین مرغ هر سرش را بکنند بال

چنان تنگ و در هم کی پیشه بود
همه شامخا تا بچرخ کوه
کان تا خاشان همه کند با
بجملوی پیشه یکی آب کند
تن و یکی همت پاد و سر
چو پیشه خندان سبک پهلون
زه آرد در چرخ پیکار بر
نهند در در که ششورایه
چو بر خواند نامه پیل با جوی
ز بخشش شنیده بسی پدیدار
دو فرنگ بد شکر آه هست
بر دو سام از کف و کوبال خوش
کز نقش بر پیلوان کزین
بر آنکه گشاشده و چار شد
از آن پیمان پیلوان گاه چند
هر یکس که بودش پیوند خوشتر

چو کوش پیشش همه تن خروش
همه رخت ز باره که هر بخت
دلیران باورد گاه آمدند
صفتش بزم می خون ال عام بود
چو ز آب بغم چشمه بر کوه نیل
همی آشیان کرد ز نور مرک
هم اندر هو اگر گز از آب
کل افشان شماره آه افشان
زین جانده لعل پوشده همی
چو با دواز سز لاف خواب کرده
چو خندان چو کجستوان چاک چاک
پراز آبد کف ز زخم درشت
یکی همچو ماهی در ان سوی آب
بکین دست ایرانیان کشت چهر
بشش نابیده و سرشش پس باز

صحن کفش بر سپیدی سیاه
بیا هیبت بر تخت فیروزه تاج
و آن میخ خون اله و برقی تیغ
تو کوشی سپهری ار باره ز تیغ
همی باخت آورده زره بر گان
کمی دل در دیده کوی سینه دخت
چو بزرگ او بر چه کوه کا
که سیخ بگر بخت از کوه قاف
چو عشق از دل در جویان شبک
شع باز چون چرمه برش ز کرد
نده پاره و ترکسار پذیر
چه از سوی دیا چه از سوی کوه
مه فوزه کرد ز تین گان
کش از از بر دل کرده پشتر
چو یک در سینه و کشاید و ک
تو کج از کج تا کی سینه
بگشت اندران فر شیب و فراز
که رفتن در آن کار اندیشه بود
هم در شده تنگ چون تو رو بود
سپر بر گناه سنان ک خار
برشش خنده آند و چو کوهی بلند
سرش از دو سو پای زیر زور
برافکنده بر پیل بر گستوان
زشتش کرده ز دو سو فار در
بر او مردم انبوه شد صد هزار
بر انداب دیده بر رخ بر چو جوی
سوی بیست تان فر ستاد شاد
خو کوسن نای از جان خسته
زده از بر و کز ز خندان کیش
نویان فر خنده راه چسبیدن
سوار و لیر و سپهدار شد
همیز نیست فرخ دل پکنند
همه پاک بر خواندند و یک خوشتر

چنین گفت کای مادران من
 چه برآوردند و چه بریدند و شیر
 و مان از دهانیت ریزند خون
 پس از من چه راه داد آورید
 جوید همسایگی با بدان
 بست و بدیوانه همسایه
 بزنی چه کاری توان بردیش
 بسندید دل در سسری پنج
 شد آن انجمن زار و گریان بر روی
 برفتند گردان و کز شاسب باز
 بدو گفت که مد سدا میدن
 دلم زمین بصد که نه ریش اندرست
 پس از من چنان کن که نزد خدای
 چو زان از تن منسنا ای خورش
 دویم یار ایتر منسیر جام را
 بخشای بریز دستان بگر
 که چو زشتت و سیرت گوشت
 میاسای از اندیشه که نه کون
 چو زشتت تنم زاری نیام
 یکی به جان سوگت تا بدگان
 بزداهی جان پردازان سپرد
 به میگفت سام ای بل سرفراز
 بدی زول و دست دریا و منغ
 بگردار دیاست کزوی بچک
 یکی شد به پشت اسپند کوه
 همان رعد غماز سردار نشان
 خورشید عالم که شد پهلوان
 چو این نامه خوانی بزدم خرام
 همه زن کجوی کجوست نیست
 چو این نامه بر خوانی بدسکال
 شب شمشه از شرآه برودن
 به تیره گانی بسنگ از فرار
 ز میان ز غیرت بدل برد مید

همه نیکدل همکاران من
 بر روی دم وقت پر خاش چیر
 سر دست سید هزارش فروز
 به نیکم که گاه یاد آورید
 مدارید انقوس بر بخردان
 مخدیه بر پرورد دست
 در شستی جوید از اندیشه
 کش انجام حرکت و آغاز پنج
 برآید خردشیدن های هوی

مرا بگذرد آه بر فتن پیام
 کنون با کسی خواستم کارزار
 تا بد ز پیش و ترسند شیر
 ز دل جز بیزدان نماز یکس
 بسازید باغوی بر کس مبر
 همه دوستان از ابراهیم
 سر خصم اگر بشکن دست تو
 ز میان مرا از سپهر است
 چو مرکب آه و گاه رفتن بود

برگشتن کز شاسب بستان و دیدن پیمان و سام را و مردن

بناز در دام بدیکر سسری
 کرد در دست زین دورش
 سیم بزم را چارم آرام را
 بدیشان بر چشم مغز چر
 کج چو گار زشت چو زشت
 که دانش زانده کرد فروز
 برآید شود لاله ام زرقام
 گوید بمرکم بدی شادمان
 کرفته زاری زردگان خرد
 بر فتنی چنان گت نه سپیم باز
 یکی شت خاک کی تو اکنون دروغ

فرز و یار دور و از زرت
 شب در دوزخ چاره به پای
 مد دل بنم تا نکا بدوان
 بر کار هر کتر از اولیسر
 کو کاری و چه شوره زشت و تار
 همزای بر نانی آید بد
 تم را بعبر نشوی و کلاب
 بگفت این از دیده آب دینغ
 بوز انگ مرغان پر زلاله شه
 در نشان می بودی از استی
 چنین هست گیتی ز تو یک دور

حکایت پادشاه حاکم سپند کوه و دخترش زینب و گریه

ز دنیا می فانی بروشن دان
 تو ای بگ در غار طوطی کلام
 ده انگشت بر کز بهم دست نیست
 بیاید بدان لشکر به خال
 زیرا در شاد بجزنگ کون
 زه دشمنان است بر پیش باز
 سپرد با کجا که بره چمید

یکی نماز بر شمشه زشت
 بد پانچ آهت گای بکال
 کز از خاندان پهلوان خت بست
 بنا که بشو اندون خت بست
 قنار ابره یک کوه سپند
 طعاشس با دند در پیش کوه
 قوازا طلب کرد و گشت ای قرا

بر هب شدن کردم اکنون گام
 که پیش نیاید چو من صد هزار
 نه از کین شود مانده ز خورد سیر
 همه نیکوی زان شناسید و سب
 زینکان به تندی متا چمید
 که رنج و سختی گنید از سون
 شود نیز از زده انگشت تو
 چو من فتم او در شمار اسرست
 خار دند و از دند پهنر سو و
 و گزیده شد با ز میان برار
 ز دیوار بردت خورشید من
 که راهی در از دم به پیش اندرست
 کمن آنکه نکی شود که هرست
 یکی بسرو دین به پیش خدای
 بشادی می دارتن را جوان
 کمن کاکلی بر تو که زده سپهر
 بسی بهتر از نیکوی زشت کار
 ز بازی کیش با چو پیری رسید
 بیکن تیکاهم از مشک ناب
 بیاید چون ژاله بار در منغ
 که از باک نخچیر ز ناله شه
 چو گشتی تمام آمدت کاستی
 کس سوک و زاری کس بزم و سور
 یکی در آرد یکی یک و سنگ
 بسی زه زن گشته آنجا کوه
 که بودی ز کز شاسب ز غار شان
 که ای دخت نامی حور اسرشت
 تنی کنالی از آرزوی محال
 بر روی ز میان بپایش نشست
 بد نیکونه زود فاجا خت بست
 بلکه برآه بکوه بلند
 که نازک کیشن ان کرد دستوه
 مرا یاد کاری ز صا جفرا ن

برونگمان سوی که سپند
 بچک حجابان کشته اسیر
 هاندم که از پیش رو شد قران
 نیارست پرسیدن از هر کسی
 قران تیرم برایشان شده و آن
 گمانی و تیر می نماند به پیش
 نیارست رفتن کسی سوسه
 چل روز خست ز مرغ امتی
 چو زنگی سپید شد شب ویر باز
 حواشی این کسبند لا جور و
 شد ایوان ز بخار کون آبوس
 قران جانب که بر شد و آن
 همگشت تا دیر وقتی بکوه
 از آن تیغ که چون نکو بگریه
 نه شب زنگی آدمی خوار بود
 در آن تیره کی حور مستخ نهان
 که با من کن تندی ای شب بسی
 کردی و ملک سلیمان گرفت
 شب است آفرین با لای سیاه
 بر آن آواز چه مه تخیلی
 قدش چنگ از تنگ بر بستار
 چرا غرق خونی مرا سر بخویش
 که از جویاری چنین تنگدل
 ای آفتاب ترا چه میت حال
 بخدای سحر کرداری غمی
 ره باوشکین برنگان برفت
 برنده ره انجام کیستی نورد
 داندم که پستی رخ یا در من
 کزین مردان یار دل بر گیر
 بدین همان همیکه و افتخار و ای
 ز میان مرا کرده اینجاروان
 به پیش در آورده خوشن با و پا
 سپیده جهانم در روشن تمام

مگر با بی آناه مشکین کند
 تو بشتاب زانور طاش و سنگیر
 رواند ز پی کرد سام چون
 همگشت تا روز دیگر بسی
 بجائی که بدانو بانوان
 و کرسنگها چیده کرد خویش
 بدین بر آن تیغ که روی او
 دلم را با سینه آراستی

پهانی که قصرش بی آشیان
 قران در راه افتاد مانند باد
 قران اندر آمد بکوه سپند
 بکه رعد غمناز با معتبران
 بر آفتاب که در مه سپکرا
 بر آنکوه بالا سیکه راه بود
 بیا دره آن رعد نماز پیش
 یکسار روز نماند پیمان من

فرستادن بپیمان قران پدیدم را از دنبال شمشیر بانو

همگفت کی بانوی بانوان
 ز کردین که آمد ستوده
 سر و دشمن اندر شب تیره دید

بجایکه دیده به پیش چو نیافت
 یکی آتش آه شش در نظر
 نه جز آه و نسوز کس همیش

زار می کردن شمشیر بانو

مباد ابرو ز من امشب کسی
 مگر تیره کی آب حیوان گرفت
 که بر مرغ و ماهی فرو بست راه
 همی بود اشکش بر رخ کوبی
 زاری بان بر کشد اشکبار
 خورشید رخ چوندم کشته ریش
 بافتان در اگر نه سنگدل
 کزین تیره شب دل گرفت طال
 بر آرزو دل آتش افشان دی
 پس آنگه روانش نه اگر دو کشت
 هوای شب خنخافا کرد
 بیاد آور از ناله زار من
 وزین در دیان تو لبه بگر
 ز درش زینو سخته در شز چکا
 بروزد که میرسد پهلوان
 زین که پد شد آشیان بجا
 زده لشکر روم بر خیل شام

سپیده نثار و دگر هر کس
 شبها پیش ازین چو شمع مسوز
 که نیشب مه ز که برد مید
 بقدر چنگا شد خیم آنگ زده
 که ای ماه پیش آید نسوز من
 ترا بر رخ خود اگر آتش است
 و که جویاری ناری چو من
 منم نا توان خود ز بار غمان
 چو بوی نسیم بهاری شنید
 که انخی مور پیک بی پا و سر
 منم خاکت ای باوشکین غنیر
 ز نهار با او روزی نکو
 چو آتی بر این وضه پاک من
 بگفت ای همه بانوان تار
 کنون سام بل باجمود کران
 قران سر در آورده در زیر آب
 سواره سواران صفا بنامت

پهن تا کجا کرده تمنا مکان
 بدانش که حسین زنده کرد باد
 بدید آینه رووی شمشیر بند
 ابا لشکری شده ان پیکران
 ز کردون فرو زنده و نیک اختر
 یکسان از آن آناه تا ما بود
 زاری چنین گفت کی خوب کیش
 که فسر و اکنی جای در خان گن
 غباری بر آمد شبیب و غراز
 تو کشتی سپید کشت از تیره کرد
 به فتره کشتی شده مسند روس
 بکسار چون دو دبالا شتافت
 همیرفت و مید یزد هتشت اثر
 نه جز در و دگر کس همیش
 و یا هیند و بی و یو کردار بود
 ز صبح فرو زنده میگرد یاد
 که اینسان فرو بست از نفس
 چرا غم ز شمع فلک بر فروز
 یکمین حقیق مین شده پدید
 همی در زمان چنگ در چنگ و
 چو ماننی درین شب پهن و زمین
 مرا با آتش نسوزش دل خوش است
 چرا غم در خون کنی خویشتن
 ترا چه میت باری قوی چون کان
 ز باد صبا بوی باری شنید
 و یا نامه بر مرغ بیسبال و پر
 توئی بدم صبح خیران بس
 بکو قصه در دمن سو بسوز
 کمشن و امن ز کبر بر خاک من
 ز کیست چنین چکل شرمسار
 رسید با لشکر پیکران
 بره اندر آمد چو آذ کشتب
 همه دیده بر کوه بگاشته

بیاوردان و مدغاز پیش
 پی اندر بند سورتاها خشنند
 قران بر یکی چشمه ساری رسیده
 یکی کور بگرفت و در زیر دران
 بچک اندر آویخت آن اهرمن
 سوی پشت از آنکس اشتی
 بر آمد از آنده امن که خردش
 عمودی ز زرد دشت خار آسکن
 تو گشتی جانان که آن آمده
 چون بر او و کشت او زین کلاه
 چشم دو همدم بهم بر قیاد
 هم در روی کج آمد بدست
 چو پسته تپیکشت از زره شیر
 یکی گوی بودی سر اندر سما
 درو آسیا بود و هم گشت باغ
 ز بالا چو سنکی بزیر آمدی
 ز زابل گردان بسی خسته گشت
 یکی نام نزد زریان نوشت
 زودی پایا با منوچهر شاه
 منوچهر با لشکر پیکران
 چون فریدون ازین سوک و غم
 بر جامه زد چاک و بگفت تاج
 همیگفت کرد او کور اسرودا
 که کیرد کنون کند و شمشیر تو
 درخت از زمین بر شود بر فراز
 جهان ایست تو همانا دور
 اگر مرگ بر ما نگر دی کمین
 یکی جنگ پیوسته بالا وزیر
 بر آند زود دستی نمی افتد
 ز میان ندر گشت و آنجا جانده
 چه خوش گشت دانا حکیم زمان
 بزود منخیم بر کوه است
 و گشته ایم درین باک نیست

آوردن قران شمس طنور البصر و آمدن حد از
 و بنال او رسیدن نام و ز میان جنگ کردن

بگشت و کبابی گرفتش و دن
 همیگفت دست و سر و پاوتن
 کسی تیغ و که تیر بگذاشتی
 نای اندر اظلاک افاد جوش
 بدی وزن آن نهند شخت من
 که گشت اسب اندر جهان آمده
 چو نشواد و جله سران سپاه
 ز میان تو گشتی ز یاد در قیاد
 ز میان بدان تحت زهر نشت
 بر پیشه چو رو باه گشتی دلیر
 حصار سپند اندران کوه چاه
 از آن آب بر بخت بر طرف باغ
 ز کاو زمین بگشیر آمدی
 از ایر از میان ل شگفت گشت
 با و صاف شاه که میان نوشت
 بد نیز بیم دامی بر راه
 بیا به زابل با اسرودان

بنگاه کرد سواران رسیده
 در آورده شمشیر کل خشتاب
 چون یک نیمه بگذاشت کتی فرود
 جان پهلوان سام نوزده
 بخیل حد چون تن اندر کند
 برابر همه لشکر شمشیر حله کرد
 ز میان جنگی ز ابل کرده
 بر آند یکس بر کوه سپند
 فرستاد کی بدرک به سگال
 رونمای زین شهر بند و حصار
 بدی شهر بند شمشیر بگشایر
 سه جنگ اندران قلعه بردند پیش
 ز پایش چو تیری بالا شدی
 خبر چون بر شد فریدون رسیده
 ز میان گشت اسب از تره بر آد
 که باشد حصار می بگو بخت
 ز مرگ جهان پهلوان یاد کرد

با خبر شدن فریدون از مرگ کرشاسب

در ختی بدی ساله مبارور
 چو کفخی بدی تا به بندر جهان
 از ایندرد کردون تابان دست
 منوچهر چون داد کوه تپام

که بکار شد باز دی سپیر تو
 تو ز زمین چو شدی پستان
 شدم سباز و گز تو گشت سیر
 زین جانوز تنگ ماندی من

رفتن ز میان در کاره بر سر قلعه سپند کوه

چو تیره شود مردار روزگار
 که این سینه من تا نگر دم بگام
 همه مرگ را بیم پرده جوان

اگر کار بند می بوی در امان
 قسم خورده بر نام پروردگار
 که فرجام آخر بخیر خاک نیست

ندید اندران که کوب یار خویش
 به راه خنسی کجین ساختند
 بر آن چشمه ساران و می رسیده
 سوار از پی هم پهلوان رسیده
 ز زکشت بر آورد در حجاب
 زین سخت بر شد ششم روز
 سر کس طرح بر خود آورده
 پراکنده هر سو تن و سر کند
 از آن خیل دشمن بر آورد کرد
 رسیدند آنجا ز دامان کوه
 عدد شد حصار اندرون پای بند
 ز تو شهر کرشاسب شد پایال
 چو مردان کنون نام مردی آرد
 در چشمه آب شیرین کوار
 بنودی یکی ره در آن قلعه پیش
 شگفتن چرخ والا شد می
 بسوی منوچهر شمشیر بنکرید
 کوشید دل پهلواک ز او
 در او کج طهورش نیک بخت
 ز پیدا دشمن بسی داد کرد
 رسید آنگی گشت امزده دم
 فریوان بنهال آمد از تحت حاج
 همزده یل صغدر استرا
 خرد خد و دین بر کوبارش منبر
 نهان گشتی و کج با به نهان
 ستاره ز کوه با بانه دست
 زمین بوس کرد دشمن ز میان سما
 که آن آب شد ز هر زه شیر
 سر انجام از آنجای بر تانستند
 بر آند امن که سواره بر آند
 همه آن کند گشتن نیاید بکار
 نیارم در گجای بگذار کام
 کبستی نماند کسی جاودان

برآید پس از سن کی نامجوی
 که می چنم آید در شبان دراز
 چو بشنید بگریست سام جان
 پوشید کیتی با تم سیاه
 ز میان در آن بارگاه نشسته
 شب آن خورشید و شبانه دشت
 مران نیمه در پیش برج حصار
 بار و مران رعد آینه اش
 ز میان در آن بار که در نماز
 ز بالا چو آن رعد آینه اش
 یکی هفت بنیشت با سوک و در
 نشسته اند آنجا بسی وز کار
 چو حاجت نباشان به کیم پیش
 پس آرد از سام دستمان بنام
 کیتی چو ناما سود پور ز زال
 در آنکه که ایمن بنده از خطر
 برآید است دستم بخود ساوان
 پنهان که در شد بشهر سپند
 چنین است آیین کرد آن سپهر
 سوار بیت تیر تو تیز کرد
 چو سرب و پیش تیغ و مردی که
 شوی گشت بخت تو کش تاج وین
 ننگ بلا خشت جا گریست
 به بند و گم کند تو راه گریز
 ز نقش نشان تو گر گرس از ابر
 ز جو جهان یکسر انگس برست
 توئی بخت فرخنده زار همون
 بنام تو دیوانه آید بهوشش
 به پنی تو از تیغ آزدی رای
 دل من سوی شهر شناخت راه
 از ابراه فقه در صد فها کور
 ازین نامه غنچه نزدیک تر
 سر سوز دست بهر خورده نوش

برای کوه ریزا کند خورجی
 جابجوی کر شاسب با برکاس
 بنایب ازین دوز بر پهلون

بود از تاج من آن کینه کش
 یک سخت جبهشید باه بکام
 بدینگونه بگذشت تا شام شد

انداختن اهل قلعه سپید سنگی بزیر میان کشته شدن

در آن برج بودی شسته قلعه
 همه روز تا شب نغمه اش
 بدرگاه یزدانش بودی نیاز
 جان از میان بر چشیده
 سر هفت لشکر بی کرد کرد
 ندید ایچ سواد اندران کارزار
 بر آسوده بودند در جای خویش

یکی دیگر مخور آن برج بود
 از آن برج آن سنگ تمام
 از آن پس گران کین کشته شد
 سحر آنگی شد سام دلیر
 بسوی صاره در اندک کشید
 ز دروازه در یکی تن بردن
 نبرجام نومید بگریست سام

اشاره بزوال سام و قلعه بعد از سالها بتدبیر گرفتن

شد از سار فامان کی کارون
 همه رخ و بنیاد هتاین کند

شتر ز بار ننگ سر بر سر
 چنین است کردیدن وز کار

در مدح پادشاه ابو دلف کشته

معی بخش و نیکی می نکیمن
 اگر مرک بران بود تیرت
 کشاید سنانت در سستیز
 بیاید کند طعمه معنر هیز
 که در او مرغ اوست و بخت
 توئی خانه راستی در استون
 بهینو سرت تو از د سره شش
 که کبیر و از جام کیتی غای
 مرا کرد شاعر سخته های شاه
 هم از تفت خور خیزد از خاکند
 نمرای تو خدمت ندیدم در
 پریشان طرود و دایه چو ش

سلاحش ستار سپاهش نشان
 زمانه بگریه بر انگس در
 نشان بی خویش در شوره شیر
 چو پر باد کرده دست جام شوی
 یزدان هر آنکو ترا نیک جز
 برنج زور چی حسودی سخت
 سپهر خرد از فرا ختری
 من از تو ناما سوزنده ام
 چنین هست زیرا که هر میوه
 جی جسم ای خسرو کیشناس
 ز جان داده فرزند با شمار
 همه ننگ سازند و دانشه را

هم او پلین باشد و شیر قش
 ازین فرود کیند با من پیام
 خور از چرخ در پرده نا کام شد
 سوی خیمه رفتند یکسر سپاه
 همی بود تا شد ز مردم تنی
 همی پیش یزدان سرانگند و دشت
 که تیرش بازشنگ صد من فرود
 بدان آتش دو و چون آژده
 همه دشمن دوست رازان طلال
 که شیر و لاد و شد از زرم سپهر
 همه راه و پره سپه کشر چه
 نیاید بچنگ و نشاندرون
 روان پرنار سپید و بکام
 که خوانند کردان رازال سام
 که خوانند رستم بل پهمال
 در آند زنگ و اشت قیمت بند
 بار ننگ کز رو تیغ و تیر
 که کل بچینی از آن گاه خان
 که کاش بود کینه و گاه
 که فرنگ میدنش دانش بند
 خرد و روح و دین ترک در ای سپهر
 سریشین مین سرای آسمان
 که خندد بر او تیغند اندر بند
 پوشد ز بیم تواند ر کور
 شود از گفت کج کا خاتمی
 فرشته است در سایه عرش آه
 برای فزری یزدی بخت را
 بفر رافزیدین تو فرخ تری
 بتو یاقه بخت فرخنده ام
 ز قهر بار آور دل ببار
 که نیکیت را چون کدازم سپاه
 پاد استم هر کی چون بهار
 ز دل دانش آموز خواننده را

همی جانم جهمان زنده اند
نه کز شب از پهلوی یافت نام
جانم جانست قرتو باد
ببین تا چه کردند شاه و کدا
کن کن کیه بر ملک دنیا و پشت
جانم چن کی هفت سر زده است
براه هفت سر هفت چرخ خاز فراز
چو فرزانه کان و چه مردان کرد
نه پنی که بر جنگ ماسا سخن
جهان ز ملک است تفرین نشان
دین مستی انگس که شد خفته پت
نه آن نه خواهد که با تاج و کج
کس کار گاهی است بر ساخته
شب در روز چهاره با باران
یکی با نه کانیست تن
زمانا در مرگ یکم ده است
نیابی کسی کش کسی مرده نیست
جهاز چنین است رسم و نهاد
نه زمین شاه کرده نه زان ستمند
همان منزلت این جهان نساج
همان اوست این جهان خراب

ازرقی هر و ک

همه نام نیک ترا بنده اند
ز بازی عدلت نیکی تمام

بدان ای شهنشاه سز زاده
فریدون ز عدل همنرافیت قر

در بیان بی شبستی زندگی کوید

کسی نیست کند پریشانی است
ستاره هفت چشمانش از دیروز
چه خوبان چه شامان با دستبرد
همی هیچ ناسای از تا سخن
میش عمر و تن آنک با میکشان
نه پیش یافت هرگز از خواب است
نه انگس که در ویش با بد و بیخ
که ز در نشد کار پر دانسته
ده و یکند پر بیان سپید آسینا
که جان دارد و شش پیش خویشتر
اگر ره دراز است در گوته است
ولی نیست که گیتی آن زده نیست
همیشه با نه است بدین داد
چنین است رسم سرای بلند
که دیدت همیشه دیوان کلغ
که دیدت ایوان آفر سیاب

دان تیش هفت شبست روز دم
سراسر شکم بستش این شبته
چو شاه می است کردون نگینه خورا
یک گشتن از زیر بر چرخ وار
جوانش خوشی و ستیش از
اگر چند بسیار مانی بجای
بهشتی دی گیتی از رنگ و بو
تن چو میوه هفت جان میوه دار
و لیکن پس با نیم زود
بفرماید آخرش چرخ بلند
بمیرد هر انگس که زاید است
کجا شد کیو مرث شاه بلند
یکیر از خاک میه بر کشد
کجا آن طایان و گیان کوان
همان مرحله است این پاپان در
نگر تا نبندی لاله جهان

کاز عدل تو بخت فیروز باد
ترا هم بنزیت و عدل و ظفر
دل خلق باه از فستد تو شاه
مکانات ایشان بود بر خدا
که بسیار کس چن تو پرورد گشت
دم آب و هوا سیند نامون شکم
ز بس کس که کون هر کس او با تبه
شب در روز کردش ستار سپا
کند کار ما ز بر صد هزار
غمش روز پرست گاید فراز
هم آخر سراید سپنج سرای
اگر مرگ و پیری بودی در او ی
بچسبند کیر روز میوه ز بار
شوند این دواز پیش چن با دوده
چو فرسو و جامه بیاید بکند
شود نیست چون نیست بود بخت
کجا تجم و ظهورش دیو بند
یکی راز تخت و کلاه کشته
از اندیشه و ده و بس توان
که کم شد در او لشکر مسلم و طور
که بیدت فتن با هم زمان

اسمش حکیم زین الدین ابو بکر بوده و در اوایل دولت سلجوقیه ظهور نموده جامع کالات عاوی
حالات گردیده و شیخ عبده الله انصاری هروی را دقتی داشته و در تصنیف و ترکیب فانی همت
میکاشته بدایح از جمله و معارج بلند و ابرج و عاریج و مطبوع طبع و داخل و خارج آن شمه شده سلطان طغانشاه بن مؤتبه و بی بیان است
و صاحب خویش برگزیده و اختصاص داده و التفات نهایت از آن سلطان دیده که نیند چون سلطان از ارتوه باه و خضی و ده یکم
بجهت هیچ آفتوه صورت الفیه و شلیفه را اختراع نموده تبه هروی بتدیج رفیع آن مرض از مزاج سلطان شمل در آنحضرت بالا استقلال
و الاستحاق منصب ملک اشعرائی متعلق با بوده و دی را در مرتبه شعر و شاعری پایه اعلی است و مبدع المعانیست معاصر عبده الله قرظی
و شجاع نوی احمد بی حیثی نسیمی از شعرای محمد بود است و فخره انصاریه و بی نهایت افتخار و او در از پیشی یک از استادان
سخن کثر یعنی شمر و کتاب سنده از منظومات است و فانش در مظهر واقع شده و دیو انشعرا حضرت و این بیات از وی مشتب
ثبت می کرد

دودج سلطان طغانشاه کوید

زمین با میان بند و پیش کینه خضرا
چو درستی بد باشد ز کاشن در به با
کسی از گو شده کردون و در با من با

بجرم همت نیکو بر باحت بر ج کلان
و صلابه در پاشد چشمش رنگ درستی
و از دامن دیار و در کوشه کردون

کی از گوشه کیوان بریا بزند کوه
ز موج آسمان پینا پهنج چنبری بیکر
پرواز چراو کرد بسان پیدمان
از انارت بخشاید پرواز انفسر کوه
همیکه از کوه بسان پیده وقت
تو کوی خدمتی ما ز می بر رسم نود کجا
جانان که چشم او بخار از زنده آتش
زمان پایتیمش خواجه کار ساکن
بسر زنجیران چهل اندر سزادان
از آن در قرین ز چو اثر کوه روشن
بفرخی سعادت بخواجه جام شرب
ز رنگ مینغ و زبرک مشکوف پذیر
چو دست مردم فراموش است با هم
سکندر است صبا کر میان تاریکی
اگر کلاب ز کل ساخت نیست عجب
اگر ز فرد صحران نور داده بدو
کمانی که ز کل از خوان محال یافت
شجاع دیده آن کیسای زد کرد
مخالفت تو را با خود از قیاس کند
بیمخ خویشش که کوی می نه من گویم
بقال چایون فرخنده با ختر
بیزم نماند سسای نو آید
بیان خرامید خنده که او را
بگاه بهار اندر روی لاله
بکشی چو اندیشه مرد عاشق
شادش نکوترند یا و یکین
بیکوی بی باغ خرم سسائی
ز بس تفکاری چو کاخ سیلان
پد ساید و صورتش شکل ایوان
سرکش کرده پرواز با عشق
بتر که صحن او را بسالی
صند درون بیکر پیل جنبکی
کرا با خنجر کشد تیغ بندی

کی از گوشه در یکدیوان زنده کرا
ز چرخ چنبری بیکر موج آسمان پینا
زمین از کوه کرد بسان پیدمان
از آن خوفا پوشتان زمین با خلد و با
په خند از صحران چهره خند
ز شکل لاله نمانی نقش در صحن
شمنشاهی که تیغ او بر آتش آتفا
جانان که شمشیرش زانچه چرخ را
بدل نه ناک بران چو فصل اندر آن
ازین بر سخن آخوشد چو کوه اثر صحن

فلک کرد در خیزد کران پخترون
بجای قطره باران پرواز دهلوه
سپاسش را بخیزد بهیا بزند قطره
سبز کرد در چرخش منبر بگردون
کی که بر پریشان چو دست شاه قیل
خسته شمس و لالت با یونین
ز تاب خمش از صبر بچشمش زان
و در خیزد باید ز عدو در گردون
ز دریا که سخن افنی بدان نظر دون
سپاه یکدل و یکتا چو در میدان جنگ

صدف کرد در جو شد میان کوه لاله
ببرض لوه کوهن زمین در او پینا
مفانش بر پیوند بگردون بکنده
سوز کرد در چشمش بوه جامه صحر
کی آتش افشا چو تیغ شاه دیو صبا
سبارک کف امت با طفا نشه منفر آبا
بیوی خلقش آتش برودید صبر بار
کرا آن عالی نیتد شمس حنیط استقطع از
ز گردون که بر آشوبی بدان تیغ هلال آبا
زمانه تر از خود سپاه یکدل و یکتا
که با تیغ برید از پرند سبزیاب
زمین صحران پید و آسمان سبزیاب
بیان که هر گوشش به ز تیره صبا
کل شکسته بروی روز از بند شتاب
بماران می ماند دان بر کشتن آب
که هست لاله چو شکر و برف چون بیاب
اگر شد است شمشیر سوی صبر ناب
که از کرد و اولد و لقب نند شتاب
صفت مرکب دید یک چشم شیر چو خواب
زمین باید تصور بر روی در صلاب
به بخت موئی و سعد موخر

در مدح ابو الحسن علی بن محمد وزیر سلطان کشته

بمجد روشنی آورد که هر نایاب
عجب زایک می بلخ کل کند ز کلاب
ز دیده ابر چو از زمین فشانده
بجای خن ساسش دن او دیده سر آ
بجا خیال کت خواجده چند از خواب
همی آتوت در میانند بخار سر آ

چو تر شود کل باغ از کلاب پید بار
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت کرا زلف لاله آرا
ز رنگ غنیز است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیت او
اگر عدوی اندر چشم شیر شود

چو تر شود کل باغ از کلاب پید بار
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت کرا زلف لاله آرا
ز رنگ غنیز است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیت او
اگر عدوی اندر چشم شیر شود

چو تر شود کل باغ از کلاب پید بار
بهارای بر سیه خام نند چیده
شکفت نیت کرا زلف لاله آرا
ز رنگ غنیز است شاخ او شکفت
ستاره عدوی در سهم صیت او
اگر عدوی اندر چشم شیر شود

در صفت عمارت و مدح سلطان طغان شاه

خداوند منزه زانه شاه مظفر
ببشت بهار است مولود چاکر
بوقت خزان اندر ز قدح عمر
بخرقش چو خنجره یا در لبر
بژرفنی چو در با بایکی چو کوش
بپراز صند و کاخ و ایوان مظفر
ز بس استوری چو تده سکندر
در آن بکه با جوردی مستور
بباید همی سپیکر اندر و پیکر
خند سسای نندیشه خفا بشهر
بشمه در و صورت شاه صند
رسم موج خون از زمان با نجا

روان بکی و طبع مردت
چمنهای و دوازده است یا صین
در خانش از عود و بکه از فرد
یکی بکه زلف در صحن استبان
روان اندر و مایه سیم سیما
بر فست زاده چنبر صحن کرد آن
خدا در آن بهشت صلیح مانی
تو کشی مگر جام کهنه روستی
کوزان طایفه شاخند کوه
فرزین در و صحنهای مرتجع
بشمه از و باز بسته است کیتی
کسی بدید است مرنا و کشتن با

روان بکی و طبع مردت
چمنهای و دوازده است یا صین
در خانش از عود و بکه از فرد
یکی بکه زلف در صحن استبان
روان اندر و مایه سیم سیما
بر فست زاده چنبر صحن کرد آن
خدا در آن بهشت صلیح مانی
تو کشی مگر جام کهنه روستی
کوزان طایفه شاخند کوه
فرزین در و صحنهای مرتجع
بشمه از و باز بسته است کیتی
کسی بدید است مرنا و کشتن با

سپهر معالی و خورشید که هر
رو شهنای و راز خوبی صند بر
بناشش مینا و خاکش ز صبر
چو جان خرد منند و طبع خنود
چو ماه نو اندر سپهر منور
ببر یک سباز ابا باید به چنبر
تا بیل آن حیرت جانان در
مفانش ماه شکل بر هفت کوش
بر او نیمه ز حمرا یک به بیکر
منور در او شمسهای دور
عرض باز بسته است لای بیکر
در آتش مرکب بدید است صحر

کسی که سنان جان ده باشد
 فلک را بسوزانی از عکس نوین
 پلنگ از نیش سنانت بخواه
 توی سیر آناه که در پیکل
 بچشم بوی دبستم و نسیرین که
 با سنان درون سپهر تو نوی چنان
 درین بزم شاهان شاهان بشادی
 بطف روان و بنور ستاره
 با یون جشن عید و ماه آذر
 اگر خورشید بودی دست رادش
 زمین باران بودش گر پاید
 در بند جستان او چاکر
 زیم جان می کنی و چندان
 اجل بازو زمان هر سو می شد
 ز خون شیریندی کنش لعل
 بزور باره بر کستان دار
 یک چون سرو گل زمان خندان
 شجاعت پذیر باشد فدائی
 ز هر صحن بر روی کرده خندان
 ز خندان صغریه بکشی
 قوی بر کف نه و همی بوی
 بر این کردن دیچسب ازین
 وزان بریدن که بر پستان
 حواس باغ فوندی که آذانه کور
 هزاران صورت بکنی کار برده بر مانده
 بر آن هر صورت خندان شکله کون
 شمال ز نشان هر روز طلا و سنان
 شبه خندان پیکان که از زنده تیر او
 بروی چشمه خورشید نمانند بر شجر
 چو باغ آذر کس سکن خند ز شمع کاوی
 دوان بر آرزو نیز جنبه ساری هر است
 صفا که هر عالی که کبر و خاک از صورت
 کن کار همت پذیری ز سواد خالص

زیم سنان تو ای به محشر
 زمین با بدانی از فضل اشقر
 بخوابشگری بال و پاز کبوتر
 بر آب و بر آتش پیوید برابر
 چو صبح و چو مشک و چو پلا در
 با آتش درون بچو با قوت امر
 بنوری لعل چشمه در ساغر
 بوی کلاب و بزک صغریه

شعاع و فشرخ بر هر که تاج
 زمین بیکر از یکدگر کبکسلان
 نام خلاف تو کر کل بکاز
 بنکام نمی پسنگام تنه
 بکبر پلنگ و بر قمار شاپین
 بر اغزاز شاه پسنگام پها
 موی کبیر شاه که از نوی آگوش
 جان ندرین دولت که خندان

در مدح سلطان طغان شاه و فتح سیستان

شمال کرده حیدر بنجیر
 چو دراج از پس خشا خنجر
 بخون اندر چو مردان شناور
 ز غوی خندان روی برنش تر
 فد کنی است در کستان
 نشاطی با پانی خواست دیگر
 یازار در داغ و دل ستر
 ز خون دشمنان شسته خنجر
 ز ساقی دانه بستان صغریه
 بر افروز آندی چون چشم جود
 پیوند و سمار بیای غنبر

زبانک کوس خزان چشم کور
 زمین رویی سوج انگر شاد خون
 زنده بر جی قنار اچرخ داری
 چو آتش صبح را پر کرده کشتاف
 ز زخم تیر تپای خداوند
 تهور که نه بودی ز نشان
 کبیراد جهان امن بگرد
 ز خون زردنالت با سیر کس
 بجای جوشن اندر پوشش قائم
 در خندان که کنون تا بس بر
 سمار بیای غنبر چو کوران شده

در مدح سلطان طغان شاه گوید

بر آن هر پیکر تان صفت شکر
 نندرد چو در مختار و ناله خنجر
 پس از شش ماه در کشت خنجر
 سبک در دامن خندان شکله کون
 با پر دانه سپهر خورید و او
 زینا کشته اوله زور و دهنبر
 منقش صبح نورانی که در دهن زور
 دنان لاله زیاب روی گل سینه بر

کنون هر صورتی دارد رنگ خنجر
 سپه سالار دیار اسب ازین
 فلک پای بکرا شاد صحن خنجر
 نیاید و زاکر در شکله کون
 تو کوئی زنده سپهر بر کسند کردن
 چو بک عبودت خنجر خنجر
 شاد ز شش شهر طغانی نندرد پیکر
 شادای او کوئی می خندد آفرید

نرایه ز اولاد آن دود و دختر
 بر روز نبرد تو از پلنگ لشکر
 سنان بگرد و زود خنجر
 سبک ز کشتی کران تیز لشکر
 بفرجای و زور خطت
 چو بر کوه خار از نو لاد حور
 شود صغریه دیده پراز شکله
 کجا آب حیوان بر آید زانگر
 خسته با در شاه منظر
 شدی جرم زمین با قوت امر
 بجای سبزه رودید از زمین زور
 همی احوال شده اند بطین مادر
 در اگشتی سوار و کشته لشکر
 یکد را یافت در میدان برابر
 که آتش نند او پادشاهی کینر
 بدستی انده بدایت کیم تر
 نه جوشن دزدی در کین صغریه
 شخص نند به بالای سنگر
 ز خون در خنجرت سیراب کور
 بجای نیره بر کف کبیر ساغر
 یکایک زود کرد و زود چادر
 فرد بار ز صغریه عقد کور
 بچند داغ و بر بالا صغریه
 که نور شاه تاج دود صغریه
 هزاران پیکر طبعی بر او دانه زود
 کنون هر پیکری دارد ز شاخ کبیر
 خنجر کس کس سنان کس کس
 شبه خندان پیکان آتش تیغ با کبیر
 چو بر سپهر زنده زمین بر زود کبیر
 بر آتش نند هر کله همی بر خنجر
 بچرخ اندر دود صغریه
 شکر کس بی شاهین خنجر
 نوای پر دانه با قوت نند کس

دو کوفت چینه جو شمشیر زنگ و دلی رقی
 تا حد بیان اندر پیم او بنان کرد
 بر زخم و پرتین خذکسید و دورت
 بر خم خور و پیکان مبارک پیش زخم تو
 بر سیاهی اگر سیاه ریزد در کمر
 به سار شتری پیش از حاصل شش
 دستاک کلناج پانچ و دان دست
 او خواند می پسنگین دل زندگ استنگ
 شت طوطی نکس یا دور لب شکر بیان
 هر تلی با لاله زاری وی تا یفسراخ
 با جبر پیش کرد و در ان جبر صیر
 خرقه کرد با بادان هر ستاک کلنی
 اندان قتی که باشد در صف تا دور کا
 بمرکاه سواران بگذراند شست تو
 ای ستوده چون نایتی که امی چو دین
 بهست عالیت نزاری شود در دهی
 عید مبارک آمد و بر بست روز بار
 مرجان ستر و غ لاله برون ای چمن
 که لب سویی با که دست سویی گل
 خود کام بود بار دلی دارم غیب
 امر روز پیشتر آرد می زدی
 در خشم او سیاست در خوا و امید
 در ز چرانگان نواز دست تو بود
 چون چستر روز که شه فرزند کوه سار
 چون بر زخم عید علامت بد شک
 تا فرخنده رایت فرود در رسید
 بر که در که چه کرده از پی کرده
 رایتان تو در یاقوت شپور غ
 پیاده خسته سیاه بیستان
 ندین شود مانده که از جبر دست او
 زخم در دست باید و پیکان سنگ کسب
 بیس می بنالدهی چو در دست سخت
 خورشنگ گزنی هم رسید عید بهار

ز بر قدرت خنود دست در این اختر
 چنان گانده فرغ می تا کرد می
 ز بر سیرگی بسپکانی پیکان بر کرد

خداوندیکه که خواهد یکساعت فرو بند
 جهان از تیغ تو رسد چه ترسل قاتل
 زاب چشمه را نماند خون شکان بیا

وله صیبا

دو دو سیاه نگرنگا که جایا تر
 در انو هسل حاصل که یزیدها سس
 حکم از نایبی پای نیک شد طلاس بر
 دست پس بار در دستین پر شتر
 عاشق زار در حدیث آرد چو طوطی را
 هر کوی داند با بی تنگ در کیر و بر
 شاخ میسناوشک دود در ان جایا
 بر مثال خاطر تراج میسند که بر
 از سنجان نیزه خطی و انما در خط
 هر خدیگی کان بسجا بر کشادی
 وی بساگی چون بدستی بخوبی

دو در سر ما آید ان راه شام شد بهت
 است اکنون شمر چون شکره الکاس ش
 آب کوئی ما خورد و پیرت ندام شد
 شخت سقا طوکش یا بر توری می چمن
 سوسن آ زاده را حاضر تا پدید سیم
 رفرا از پیکوش از بوستان می سنا
 حور و صبر و خنده سازد با شکمین چو
 که یاد حور و صورت بسنگ اندر کنی
 نم نگیر چشم مرد از شرم هم که هر دیک
 ای لایت از زمین ای خاوار استیا
 ای مبارک چون علوم دوی حق چون

وله صیبا

را که ز دست بار که بر دست پا
 مینا نهاد بک برون و بی از چنا
 که گوش سوی مطرب که چشم سوی
 فریاد و در زین رخ و کام برد با
 اسال عشق شتر آرد می پار
 در رای و بر است در طبع او کا
 پیکان آید و فرستد زینیا

که بر پویه پوی آید بیستان
 غلطان کایج ده کل عاشقان است
 دائم که زو بهار نیست پیش ازین
 صد بار شمشک که کار تو است عشق
 از جود دست شمشک آید می مرا
 خصم تو کانی بر یکدیگر بچنگ
 کورا نماند و سوار نماند بکس

وله صیبا

خود در رسید و کلکها زنها
 از کرد راه با علم خیل پشمار
 مرجان سلب پیاده و مینا سناج
 اعلاشان دانند لوتی شلوار
 پیروزه حلقه حلقه بر آید جو پار
 کتر با حق بود بر شود بخار
 تیغ بنفشه خا بد و بازوی کامکار
 قری می بگردی آب دیده زار

با در صبا مقدم بود از سپناک
 با شمتای جامه و پای شوشتر
 مرجان که شد در لب زکار در هم
 در سپید بر فروریزد از زمین
 سیاه چون بلور خوریزد از جوا
 این ملک که فتح این ملک شستن
 چو زوی لاله باد بشوید بانگ بر
 می خندد می انگه بود دوی موئی

وله صیبا

خدیگش خانه بر فاقان انشور قمبر
 که از مغز دوی تنخوا بد کرد هر کس
 صنوبر مرغ را نماند آواز میان تندر
 ز پیشناس از پیکان خون شنباسد بفر
 باز که از در آن قارور و قارور که
 کوزه یاقوت در دوی و کسیر در شمر
 زان پاسبان برده کام سختی در گذر
 فرشت خنجر نماند با بد شکمین بفر
 یا سین ز در پاسبان بر بند دوزر
 بر سر که دکستان نند کل تنی سپر
 در دینا بر فشانده کج و باران بر شجر
 پیکان ای یاد در ششکان بیز در آن حور
 خون چنان نماند که در شمشیر کم کرد
 ای لاف زار و ای شایسته ای جگر
 ای ستوده چون کوی و تنی چون غلغله
 چون عای سیاه نماند قنار و قدر
 که مرغ زان زار بنالده بر خنجر
 از غم کنار که کرده و معشوق در کن
 با جبر بار بره نزارم زو بهار
 در بازجوی رخت پیانید بر حور
 تا بر همان چگون کند دست استوا
 پهل دو عاشقند بیجران رسید
 تیغ تو در بند و خذک تو در شکار
 که در سر علامت عید ز شب استگار
 لشکر می کشید بر که در هر قهار
 با خدای لوتور دایمی زنگبار
 شکوف سوده بویخ و در دل نهاد و کا
 مشک سیاه با در افشانده از کنار
 لشکر چون حقیق بر آید ز شاکسار
 در که بر شریف نهاد است کرد کا
 در هم زنده بنفشه سز لاف تا بدار
 بر شتری بنفشه و بر ماه لاله زار
 بی نکر تو خوشتر ز پار و از پیرار

جان بسان یکی پدی شدت شمش
دنیسیف کشت آب بر در کلزار
بسمان کبود از میان دریا بار
دو نیم دایره از روی برابران بار
شکل دارد آید بشت سیل مباح
کل سپید و بر آب بار برده کار
مگر کسی بنان کج همبکند دنیا
که بر سماع جدید جاده صوفی وار
سنان اصل خندان سبز کرده کند
دار چرخ و سکون مینامد بجا
ایا پیش و آهش عزیز و خوشتر
بروید ای ملک اندر دهگان موفار
چو حاز خط و خط از حرفه مرکز در کار
نشسته بودم کیشب باغ وقت سحر
چنانکه یار کنی سندر و سب
بجای پست ز مرد پهای دانه دور
کنده توده کافور خام کعب بر سر
بسی نمود مرکب هم صفا و کبر
کس از نشان بزرگان بید نشسته
کسی بنده یا قوت تفته در آذر
هزار جان لطیف است در یکی سبک
بشکل در پید شود خشنفر
زرد درید شکسته کان گشته کمر
زی طفا نشه الب اسلان شیر تک
انند ز تن بر آرد بر در دید با
کوش کلین لونا سفید آرد کوشوار
بزرگشسته است از چمن بر مید پشته
حلقه دارد حقایق نشن آرد در نکا
وز سر تک بر دود لاله پر لوتو کنار
پیش خمشن باد و برق پیش طیشن زده
نامش از کرد از طیشن هر کجا بیکند
و آنکه جوید سودا و بگز باشد سودا
ند نامی سیم شکل در فانی مشک
پروان جنبش غمی نیز با سنج که آرد

بکاز صید در نور ز پود در دوتا
ردای خضر هر ادر سه انچه شبا
ز دامن زره از نیکان تیغ گذار
که سبزی از خطی است و سحری زب
کنون حوره همی سینه این شکفتی
چنانکه طوطی در مخمران زده نقا
سماع طبل و شش و آن شاخ خیا
چو شمع سوزان موش شسته بکا
که شاهای ز اثر جاده او برد متدار
چه رسم او بود خادو پیش مردم خوا
گند سنان اسوی خویش در یکجا
که دست را تو بنده بخواب در یکبار

ز روی سپری کلا در چون نیاورد
چو مینگ کوشه چتر سیه بر زانو
ز عکس لاله و از شکل سینه بر خیزد
بان حوره ما بهت شکل لاله از ان
ستارگان مجر در دست پنداری
ز باد چفته شود بک زرد گل کوی
تصوفت همانا طریقت کل سرخ
کان بر می که از زخم باز و جی خیزد
خدا یگانی کرد و جاده کوشش و است
ایا نیز تو حاصل بند و جابل نیست
اگر مددی از ششت بر کشاید تیر
سما و فصل و شجاعت ز تو جدا نشود

وله صبا

کینه بشکر شب جوق جوق غمناک دور
نمود صورت سادای هفت آن که
فرو نشسته بروی کبود فام سپر
کشاده بر سر دریا کجا کجا شهر
و چشم من شون در فلک تشاره شمر
سفر کرد نیاید پدید آرد کوه
ز آسمان ز خاک زرب و آرد
صفیر شکر کید به شمشاک حذر
ز چنگ با پس آینه هر زمان همبر
زیم نوچه کند بر سر سران خضر

کینه بشکر شب جوق جوق غمناک دور
نمود صورت سادای هفت آن که
فرو نشسته بروی کبود فام سپر
کشاده بر سر دریا کجا کجا شهر
و چشم من شون در فلک تشاره شمر
سفر کرد نیاید پدید آرد کوه
ز آسمان ز خاک زرب و آرد
صفیر شکر کید به شمشاک حذر
ز چنگ با پس آینه هر زمان همبر
زیم نوچه کند بر سر سران خضر

نکب چو پشته منبر نموده انجم از و
درست گشتی از کفیده به پروین
بجزه از ککاید و ج سبز در بائی
چنان شبی که هیچ سحر در آن شبی
نیوفا و در این شاه را خلد سفری
زمانه آرد و طبع ملوک با قوت است
بزار عقل تمام است در یکی صورت
بدان گوی ز آرد از کوس جمله سیل
کان بدست و کبر میان زنده بر تن
بغره مرغ اندر فلک همگویی

وله صبا

گاه مر جان یور آید از ان غمناک
ترک مر جان کوب از خاک آرد کوسا
طرفه کز ریحان پلی آتش فرو زده
روی بار ز لاله پر کوب چو پست سوا
خز می از طبع پاک خواهد آرد استعا
چون خطا پیش صومچ چون پیش
این می پوشی آرد در داغ بوشیا
کرده از بار سفا دل بر زده شاپور
روی نه چشم کربان سر کوی تنی آرد

دست سس نقره پاکیزه آرد تهنه
خرم جانی مینا هر کجا چشم گشتی
بوستان از چشم آرد دست از چمن
از نیم باد از خوشی بر منبر دین
پیش چشم کوه و خاک پیش جویش آید
سختش از آمار شمشک چکلهای جن
آنکه بود دست او بگز نشسته
آب سیرگی کل جنبی مرغ پانی آردش
بی سخن خطا ز نامی چرخ حسنی برده

دست سس نقره پاکیزه آرد تهنه
خرم جانی مینا هر کجا چشم گشتی
بوستان از چشم آرد دست از چمن
از نیم باد از خوشی بر منبر دین
پیش چشم کوه و خاک پیش جویش آید
سختش از آمار شمشک چکلهای جن
آنکه بود دست او بگز نشسته
آب سیرگی کل جنبی مرغ پانی آردش
بی سخن خطا ز نامی چرخ حسنی برده

لوک و سپهر کام ز فتنه در آتین کند
 سیرک و آتش با همی مار زوی بزند
 آسبای در شتاب خاک باوی درنگ
 ای هر دستگی در اندیش آید پیش دست
 وی در آند آن و بسز ز پار خفا
 طری در دل آن راه تو آتین ز نسبه
 رنگ نویدیم بر چهره کنش دوست
 این حکمت گنگ من آنرا بی بد
 دانند شش امج در آمد به سخن
 چه روز بود که آنرا روی سپین
 بار که که آورده دشت اندک
 رنگ چهره من بر جایش که کب
 بروی او بر ز تیره شب نو در کار
 خیال آن لب که بغایت ای شب زلف
 چنان گان من اند نشسته که تی
 نیس بود که مرا عشق تو کرامی کرد
 زرای طبع و دشت و شش بند و نشسته
 فری ز فل من نه که گاه تک شمشیر
 به پهن منی منی بغشش و باریدستی
 میان من و خاک ترا دون وقت
 بی خامه و طولی او طایر و یک
 از آنده عارض بوسنای لاله اثر
 بخشیدیم و بسین من شک از که تتم
 تمام آن لب چون کو هر چشام
 وقت صبح کی گشته نشت بنار
 که با چو که شتر سیر بر آنایم
 ز آب روشن ما زیم بشتر و بالین
 باغ جا شتر شتر شود به از شتر
 زینل و مشک پیوند و داهوی
 از صبح و یا این بر آستان اینک
 مشبه آمد پروین او که در دل کوه
 سحاب کوفی در منقده است بکمل
 شش شاخ سخن که در بوستان کوفی

سیر آن سبکی خاک از فل کرد شیا
 نهف رود و پهن شست تند که در نکاف
 چرخ با او بر نبرد و بر با او در شکار
 وی بر کاکلی در همه کجده کاکلی
 آب کردش مکی که چاکلی پنجه کیم
 حوزد سوئی زان چشم و پهنی که رسم
 گاه بود نگاه و فتنه کجاست کجاست
 امتیارتست جو در خسته بخشش کیم

وله ایضا

اثری در سر آن لبست پار خفا
 بروی یا فتم از رنگ کشش هزار
 وان حکمت که بی من آنرا زلفیایه
 ناردان کرد دلم باز غم آندانه دار
 در غم زلفش که سخن غایب پوش
 لاله باروی در نشان می انداخت
 آنچه در شش رویش دیدیم کتم
 ای خاوندی که غم تو بخشش تو

ایضا در مدح سلطان گوید

بیم خام بر از زرنجه بسته که
 بدید که در آن دو دیده کان کمر
 که از خیال بود در نهاد من سپهر
 بسوخت کرامی خلیل پنجه
 ثبات عقل در محبت کمال منیر
 داد و ده بعد چون بند کوشش
 بروی او نوازند شاه و دیکر
 اگر به من بر آید برنگ خاکستر
 حقیق خام شد از که رنگ بپوشش
 طلب کتم کشن زلف تو ز دیده بپوشش
 خیال جبر شکست ای صدم نبود
 توان تی که ز رویت نجل می اند
 از آنجه که به پیکر ترا سحر بر بند
 دعای صباغ را ماندا که آسمت
 مخالف تو ترا با خود آری کس کند
 زده سرب ده که بود که مرد در جنت

فی المدح

بخشش و از نهد و در دام زانو سر
 زسیم خام بر آردی بخشش تر
 ز فرقت رخ ای که خون به بارم
 عدوی منبر و خصم شاه که ششم از رنگ

وله ایضا

به دست خویش بودی با منبر بار
 بر آستان کج و از میان در بار
 ز خاک تیره بر آیم تو شووار
 باغ مشک تباری شود با زمانا
 بجای حرف سطره پانز اینک
 خدنگ بار بار از طار جوشش پیش
 ز خد تو طوطا و سوسن که شپهر
 ستاره بار روز قرقشان که ز خفا
 بدست خویش بودی با منبر بار
 بر آستان کج و از میان در بار
 ز خاک تیره بر آیم تو شووار
 باغ مشک تباری شود با زمانا
 بدست خویش بودی با منبر بار
 بر آستان کج و از میان در بار
 ز خاک تیره بر آیم تو شووار
 باغ مشک تباری شود با زمانا

در مدح سلطان طغانشاه گوید

همی آرد در زمین سوز از رنگ
 دانای بهاری می فشانده در

فصل نخست از خاک زخم نگیرد و خیار
 نیز که شش دور پهن ده نور دور ای بود
 کند دست تند و تیز زرم زرم زرم زرم
 این گوهر کس نمند حکم حیرت آستیار
 ز چنان مست بغایت ز بغایت شیا
 سوز لفتش برک سوز غایب بار
 مشک با زلف پیشانی می اندر پیکار
 که می سرور و داناه تمام آرد بار
 و این و خواسته ز تو عزیز آرد خوا
 بر سم نسبیه پروین که شست بالنگر
 جالی زده خسر و آند اندر بر
 جواب دید من بر بار کشر که هر
 ز یک عکس چون در روی او به سپهر
 از آنجه که بدیدار و درون او منبر
 در آتش ل من بوستان چهر
 نگار خانه مانی و لبست آرز
 بر دو عالم به راه جان سزد پیکر
 سانان قد بر آن آرد از نهاد جهر
 فراخ دیدار اندر می چون تک شمر
 زنده گاه شمان کرد از سرب لنگر
 فدای این شکر آرد فدای آن خاکر
 بسا چشم حرام است چشم من بصیر
 شاهانه ز بخشش که در کسیر از منبر
 بدست منسج نهادی را روی او دنده
 بی غلظت من و سخن در سواد از رنگار
 زدا من زده ز نخبان تیغ که از
 ز شاخ بقدر طوطی بروین کشت منقا
 ستاره بار و شاخ و زمر آرد با
 به تیغ جانا با پیکس کمن پیکار
 کشیده زیت پروین می بر خوریک
 بشکل مرد شمشیر می نماید رنگ
 شال کوفی کوی شکت است بنگ
 کلوی مرغ نگارین منی از و چنگ

ز شاخای من در مخکای شاخ پرست
مشبه است که بنده صدای نغام
سنگه لاله تو کوئی می که غمگینند
ز شک زین پیکش چرخ بدینبر
ایاز گوشه تاج تو چرخ برده علقه
غذک پرکشش از دکان که گاه گشاد
ز انان بنگ بر سیل مرجان جرم
اگر چه خاتم یک سپهر سخن تو را
ز نور قبه زین آینه تمثال
فروع خیر سپهری یک درخشان
ز شاخ بر گل مشکبوی پروین تک
طیور گاه پروین تابش خورشید
چو گرم کرد آب از هوای آتش طبع
طعناش این نوید که خواهش کرده
ستاره نقش خوانند آسمان مرکب
ایاشی که بسنگام کین رسول اهل
کرازه باره و در طریق شکر تو
ز بر کین نه شک علقه پوشند
چنان که زود سخن کیشیرات او
ستاره در آتش چرخ خونگ بگوش
پس از نبرد تو مرگشتگان تیغ تو را
پس از نبرد تو عمری در از بر رخ کوه
بزار دور یاد یک سخاوت تو زمین
اگر بدلت حسرت می دید آید
در بحر خاطر ماز ابر طسره بر کرد
ز غره کیه سبز برود و یگر کند
از بری که سوزی نکاشی ای بادشاه
کوئی آن شهر که چشم و دل نخت
پتو از روی تو خنده کن بخت بد
نه طبع اندر شاه و نه مغز اندر شوس
اب سیل او چکند قوت با سم بود
مشترک که همه صد جهانت ازو
بسم آمال شهادت صفت یکدیگر کند

من آری بر کیشیدانه انگ
بختای بوزین می کند نیز تک
بیر مایه زیات سنج مشکوز تک
سیاه زنده دمای چو پست تک
ایاز پایه سخت تو خاک برده تک
زمین بار در زور و کسیر از فرنگ
ز سیر و از حرکت پاک باز در چنگ
ستاره فکلی به بود نیاز کسنگ

وله ایضا

بسنک لکه اندر زنده بگاه ندل
بشکل پروین بر سمان گشته بگل
بکی گنشد بنقار آتش از دره بال
بشیر زرم شود بر سام پای ال
خدا یگان هم شیرای نیک خصال
بگناه قول معانی وقت جنگ جدا
ز خنجر تو بر در زانمانه آجال
نمان کند ز نسبت همه در دبال
بجای پست در حرام دادن طحال
ز پست تو بجنبه که شکل نکال
زمین تارک ایی فرود بر دبال
بجای سخن رود الماس بر دار قبال
ز غم تیر تو بر سوج خون و دبال
بزار کرده ن بر یک سخاوت تو ای
ز طبع عنصری آن نظمای بگوشال
بجای گل سرطعلی برودن اندر نبال

چو بر فکس تیسیر آید آن ریزه
زمین باد صبا شد به طرغانه سپین
ز غم نازده برق از سام سنگ سینه
هاک دشمن او را ز سپند در زینا
تو یک پیش تو شیر زین چنان باشد
چنان زود که در استیض نخل آن لود
گر که شاه ز بر نکین خاتم خویش
مکن شاه که گراواید به دست آورد

زده چو لاله شود لعل در میان صدف
ز غمیه سبز زگر دوی سیرین کوزن
ز غم ز تابش خود شید به نغام شود
کان بر یک سو مکنده بر صفاست
بال شکل ز نخل سمند او کرد
ز در فتن و پروین که آتشین است
شده است بعضی ارواح تیغ بندی تو
بناگهی که پیشین لایان این پوش
هر او پیشه الماس که در آتش
چو گرم کرد در آتش ب فتنه مرکب تو
خالف تو اگر تیر در کان راند
ز ضربت تو الف وارده دشمن تو
بروز عجب بگوف گنی ز کفر سنگ
ایاشی که زهدل تو شیر شاد روان
بوحسنت و سخنانی یک اندیشم
جان بر چو من کیوان دن آرد

در مدح سلطان گوید

شادمان بودی چون مردی کا نوال
هم بد انسانا که عرب نو صند بطل
نه شخص اندر کسوت نه بخت نبال
تا نیاساید جانی نشود آب زلال
هم قهر برسد از حرم سپهر و کمال
که ز مال رود هم که از هم لال

آتش پست تو از بری دور است
خون بقیعال در زخم پیغمبر و یک
در حرم تو اگر نقشش در صورتی
شاخ بار یک جدا گانه درختی نشود
گاه مسود بود ذاتی از خدای
اوستی که ز چنگال بر ز پست پیغمبر

بر آرزوی دل فیروزه شکل سپهرین تک
چمن نشاخ سخن شد نگار خانه تک
همی نشاند خورشید سنان شاه بنگ
تسلیغ افغوی بود بجای مرغ و خند تک
که پیش شیرین است بستند به تک
کنده کن ره کردن چو مار کون از تک
بست بخت عالی به کند آهنگ
بر آفتاب کند پروهای کردون تک
زمین نغمه فرود پوشد آهسین بر بال
چو آب سوج زنده سیم در سام جبال
زالاکه سیرخ نکر دو همی سروی خزال
سروی ای هوئی شتی چو آتشین نخل
ز ششم شاه کند بر زمانه استجمال
ازین سبب ز کوف امین شکل
ستاره از سر گل آسمان تاج بال
چاکه نقش کین تو مقصد آمال
برون شود خضره شان حال پیش بال
زمین چو مگر مصلح کرد و از زلال
بجای همی ز مساش بون جد پرو بال
چو خا رشت مراد گشته به تیر فصل
دو نیمه کرد و باز او قد بصورت وال
به نیره در زده شک علقه نشد خال
ز دست خویش بدان کوشد چنگال
نه طبع ایشان بود آن من مصلصال
بخدمت بسیار فضل اندک سال
دیک ازین بنگی که گنشد از ان کل
باز کوئی زهری پیش ملک صورت حال
بندگان تو چنانند که بر آتش نال
بزد ایام ز غم کان یکایک قیصال
بند بولاد شود آنچه او را دبال
تا نبرد مشن و جانی تشاند نه مال
گاه خوش و جرم وی ز بخش وبال
هم بر کرد و تو نیک کند آن چنگال

صرف مصری جوال بود پسندبال
 انجم از چسبند دارند و ایران بکنند
 سکه کرده میدان در او ما بکنند
 سوم کجرف ندم تو قوی تر از بحور
 ایای خود و باز او کی به حسد مثل
 اگر زکرت تو در مشن با بخش کرم
 خدای خرد جل فضل که با من تو
 بر آن صیغه سپید سبای مشک میتم
 مکن سینه اگر چند خوب رویا را
 زوال بکت خوابان خلست و کترا
 یخانی شوی که گس از دستانت نشا
 کلاه کبر فز که خوب رویان را
 چنان کزید بخل از صیرر خامه او
 زبان جاری و جلیح وقت در بلند
 ز ظالمان به بد و اذ خلق و بستانه
 همی شمش چشم من آید که کیتی
 بر رخ چو ارضی کنی دشمنان را
 در آن هندوی تیغ زهر لب خورده
 گوئی که ماه مشتری از جرم آمان
 در ماه مشتری سستگی کز پیکار
 نیانی که ماه مشتری از روی بوده
 گوئی که دوستان بشت بهت بزدین
 باه اند و دوزخ ز پنهانی آسگون
 نرسن از رخا ن ز سرشکر من
 گوئی که با سوخته سومان آژده
 دان تهر که بکر انجم لغت درو
 از صحن باغ کسنگه او جو بگری
 دان گوئی که نزل زین شکفت زای
 گوئی که نذر پخته همی پوست بکنند
 حبشه در شاه نشسته میان باغ
 که کز دوری شبانه شعاع او
 خوشبوی نردم جزو کتبی از حقیق
 ای سرور که نام ترا بنده کی کند

صوف مصری بکاه بسا چو جوال
 کرد بر چرخ نشاند ستوران خجال
 پیشه کرده ختان در او شیر خجال

اندازن وقت که قاتل زنده نگره بک
 تیغ خونریز ز بس خنده شو کسین
 اسب کشتی بود و حمله او وقت هیچ

وله ایضا

جهان بگلگ تو کف تو کند اهل
 چون بی چو پستند کالی شادک

چگونه ز نجه پنجم ندرخ تو که مرا
 در خلاص امر دزدی تر گشتی

وله ایضا

سینه کردن پیوده عادت قدیم
 زوال بک در آمد به پیم بشتن پیم
 اگر تو خرد کنی بوسه زانندان محیم
 بهم سپاه شود بخت و عارضین کلیم
 که از طارک الماس چه دیور جمیم
 کف کشا و دورای میسین طبع کرم
 که ظالم آتش سوزان فرود چو ظلمیم

یقین شناس کن با خط متادمت بکنند
 بسنج اند که پروان کند کوسن بر
 اگر چو نیت چو خناره قد و دخت
 عا کاک ابول هاسم اوج بن تمام
 در آفرینشش چیز با کمال از خلق
 رضیع دشمن او را خدای سترو جل
 چو او به تیره به بند سپهر پیشکار شود

وله ایضا

رک دلی در اندام ارضی دارم
 چو یخ بفسر در جوق قدوم

دم نامی دشمن تو چون بر آید
 تو آن شهر یار که از تیغ و تیرت

در صفت باغ سلطان طغلت شاه بن شیخ سلجوقی گوید

رضوان به ماه مشتری آنگه به ستان
 ابر اند راه که نشسته بالای قروان
 بر آسمان کشیده هلبهای نیان
 کاهی زنده بصیقل و کانی ز لبان
 پنهان خاک در در بالای آسمان
 زان بهر کی خیال خیالی کند جان
 آبی بروشنی چو روان اندر درون
 شبای سیم بگری پروزه استخوان
 بر بسته آدمی پریش و میان
 از چشم آدمی شوا نشدن نهان
 روشن تر از ستاره و صافی از لادن
 از خرد دم قصیر و در زرد رنگ خان

مرجان بود سوز در او شاخ نترن
 در دست باد جنبزایاب تپیا س
 دان آب نیکون سکلن کانی بی
 از دلش ز جهان آفرین در ولی
 زهیب جنبز بک اند فرار او
 گوئی که خرد چو سپهر سجد
 پر زدم چو سیم کشیده فرود
 آبی بر این نشن و بنالی برین نشا
 بر کف نماده لعل می کز فروغ او
 ساتی ز عکس فرخش می سیاه
 جامی چو بجز زلف کز دکنده همی
 روزی که آب آتش را در تیغ تو

تیغ بی از وی قاتل در آید تعال
 بر رخ خونخوار از بس نجه شود دین ال
 دشت در با بود تیغ در او ما بی ال
 وزن یک قطره حلقم تو کران نزد جبال
 ز نعت تو در نهر استخوان مثل
 بجان من غم آورده بد پیام اهل
 بشکوهش به پیش خدای سترو جل
 که ز یک مشک تا بند آن صیغه سیم
 رخ چو ماه تمام و تنی چو پای شیم
 بنفشه طبری زیر آند ز لعل چه جسم
 مرده باشد و سر و سحر سحر قد میتم
 که قیمتی بر او حکمت است و مرد حکیم
 تمام بدیه جز او را نذر است بر جسم
 بجای شیر پستان بد شراب محیم
 مقاومت کتندش سپاه همت اظلم
 بگیری بنجر سپاری بنجام
 بر اندیشش با بر نیاید در دم
 فرو شده بر آورده ز ال رستم
 بجهل کرده اند بس باغ خدایگان
 زوی عیب صورتش کمالی بدیع سان
 در کشتی فرزنی که نیکوی توان
 مینای شکسای داد بر ک ضمیران
 در چشم بر لوگو شهرار پیکر آن
 مالیده قوطه ایت ز فروزه بهر آن
 از نیکوی چو دانشش اند نشی چو جان
 بر کنگره خمیده رود مرد و پاسبان
 بر کرده اند تیزی منقار از آشیان
 زانکوشه منزل زین با جان
 پاکیزه تر که شود خرم تر از خان
 اندیشه لاله زار مشود دید کاستان
 آتش نهاده ساخته از بهر استخوان
 عقاب خرم شهر پر کشتی بیاد بان
 این لاله قطره که درون انجوان خان

شکر فبار دزدان بخار خنده
 انبساط استخوان مبارز چنان شود
 پروان نخله نیزه خلی بروی دست
 پیکان بقیضه سرکش از بر جنگ تو
 گر که بری ز چشم تیغ تو بر کشند
 آسمان کون قرطه پوشیدگان چاه آسمان
 خواب چشم ز کینش در سحر سحر آزماهی
 چون لب و دندان و بود شکست خرم
 چون مراد لشکر یگانگی استان خندید
 نرم کجا اسرار علی در وی بر فرد
 برک او بر خاک ریزان چون بلورین یاسمین
 بوستانی ز می اند که جویش روی
 چو در دهر چو در عکس او پیدا شود
 نیست تا در دور و مشک بان زو با می
 در خزان بگر باغ شرف اندک
 ز خزان گشت گانچه خوش ازیرا که است
 جایی جایی بر خیزد نه پوین جور خود
 چون بلورین جنتی خنده از آن جنت
 طویان از دزد کرد کون بان شاخ خوش
 شیریاری گزبات عدل او در پیشه خرم
 طوم زینار کون پوشید باغ مشکبو
 برک چون نیاندند و دوشد بر شاخسار
 بوستانی فروز بگرسته شاه پریم
 دست کوی چون فروز آینه تیغ کوی تیغ
 ز آبکینه عکس او چون ببدست نخل
 طبع از پرفاقاب و جام زده پشتری
 در سپهر خمرت آمد کاجوی کارم
 خون آتش در جاک زهر باد اندک
 جعد شان بو کسین بسین بکنده جود تر
 ز در جین شیم کوز نار است کوی صفا
 سایه شبید ز او بر بر زمین کا و قشاد
 سنگ و آهین باد زمی ان بندگی
 آب آتش تو پندری در کتب کرده

چاده بریزد ز سر بر زره کوی سناس
 ز خورانش های که قنده خرم
 و ز کشته تو سخن خلی زور
 و ز سوی هذک بر روی دزدگان
 صد جان زنگ حوزد بر روی زمین

از دوزخم زالم ز تیغ بر تنه
 دشمن جو بگوش بند جهان تو
 پیداشود چه دشمن بچند میل
 و غ تر اقصین خلیل است روز جنگ

در مدح سلطان طعناشاه کوی

نار و ان بر روی لولو اندازد
 دل چه داری شک چون تیغ باغستان
 آنچه سو کند سیاهش بد بود تو جان
 شاخ او بر باد از آن چو سبزه خیزان
 از خوانی از نو زو بشکافد هر زمان
 ریهت پندری پی در شاخ مرجان
 زنگ او در دور و طبع مشک لبی
 از تاشاک آتش بوستان ز خرم
 برک ز چو کای قدی گوارانی ز خرم
 و چو بچکان جو اصل بر سر دیوان
 بر نازده کب لب پر کرد از لؤلؤ میان
 کرد از شش و نون بر کینه کون

تا نمود آسار داند نازد روی او
 بگران بر کران از آن بر روی برک
 کوی بری گرفتار در دزدی در صیف
 از بطورین با عینش خاک چون سین سپر
 چون نمود لؤلؤ از آن زود و کنگش تو
 جام مردار کس چو کای تو است از
 داده در دشت مشک بر کوی دید
 تا به پی از دزد های روزی کون
 شکل پر و نیت یانار کینه بر کینه
 بهت پنداری نایم بر سر شاخ خست
 بچکان کوی کان کرد از شاخ خست
 تابان بندگان هر یک بشربان کوی

در تمییزت جشن مهرگان و صفت شراب

ای چون در آن سپید زده آید
 کز بدستی خط و سرفخ بر آسمان
 کز پوا عطا فرود آید می بر آسمان
 دست پروان کرد پنداری کلیم با بونا

تا چو سرا خرد و مرد و نه اول ز خست
 سز دایمی نماید وی او بر بوم نرم
 زان شرابی خنده باید بر مردم و ما تو کس
 و ز صراحی چو جام اندر شود کوی کوی

فکر مر حبت سلطان ارشکار گاه

که در دوزخ است بر روی زمین
 زلفش ان لاله ز کین گسته
 اختران جین بگریخته استین آسمان
 صورتی شد با کاب بگریخته باغ
 چرخ و در بار ایوری بن بیکان

بر سپهر کوی بگریخته بود
 چنگ باز اندر هوا و شاخ کین
 روی آهو بگریخته بود روی زمین
 ناید تیغ و نیزه زمین کیم است
 کان کاهت تخت در بس سراج

وله ای

بر درج لاله کاندو بر بوشن افغان
 در موج ما و ننگ لیران استان
 در کوی هر طارک تو کج شایگان
 کز آتش سنان نماید بر او زیان
 هر چه که بسنند و بنده روز مهرگان
 تاب زلف عنبریش بر من سنن نشان
 چشم من چو ستار داند جهان من چو ستار
 در چنین روزی سبکتر باوه باید گران
 سرخ چون مرجان کینه تو سپید زده
 از حقیق خیزد آتش او چون آتش سنان
 کوی بری با بیوی خود و زنگ ارغان
 کوی اصل او فرد کون بون کید ز کان
 تا که و نغمه ساغر او با جرج و فان آسمان
 کشته هر یک گشته زده از روی جهان
 زنگ کرده است آب روان آبدان
 پخته سین خاد است از بر شیشیان
 خرد بیکای نایم سنانک زور و خیم
 تنبیت کونیه خمر و رخشین مهرگان
 چون بچند سر زده بر پنجه شیران
 زان سپس کش فرش کوی سبک بچند
 و چو کافان بر انگشت ناز از ناز داند
 چون ز آبک صبا به جنش آید صغیران
 کز زوشن سیکون ساغر شود با تو سمان
 در بطورین بگری کوی کوی قوتین
 چشم از او در دهن و منقار او پر مشک بان
 از شکار خسر وی آن قاصب خمر و
 لاله شاد و خوش کلین بر روی نشان
 این خلق آن بچند از مشک از خرم
 در حال خفت بر بگری بر روی نشان
 کانت از لغار خیزد خفته از بندستان
 صد هزار چشم سیاه در اجزای آن
 آبی قوی در رنگ آتش جوان جهان

بزرده خواستن آن در چشم دلت جا
درست گشتی بر رخسار کاشت می
شباب دیدی ز بزرگان شباب پدید
یکی ز مشک و ز عنبر کی ز شیر و شب
چو کشت کشت که در امش دل تو نم
رتاب حلقه پرتاب بر سبیل می
یکی ز ناز و مشک است او از بخیر
بنم خسته دلم بکیزان جدا نشود
بهار عشق سپهر حال او دارد
خیال روی می اندر بهار دیده مرا
چهار چیز از چهار چیز آمد
مرا ز سبیل تو فلک کشت سروسی
بوی رخ که سخن ز غریب ز کینت
حکیم سید بود تا هم آنگو شهر سرخ
خندک حکمت او پیکر غریب را
گر تبتش طبع تو بر نهی قوت
زیر خاک درون شاخ زعفران کرد
بها تازان دسترازه کرد لاله ستان
جان جان شد و با بسجوا و جوانم
مرا شراب کرائی که عاقبت نیست
پار زستان کجاست عرض بگو فر
همی بخندد ز نو جو بسبزه بر لاله
بصالحان گنجه جانیت لاله یاقوتین
مخلبت است و بخشش من در حقیقت
مکان بری که مرا دزد جو بدرد
بزار کار بگردار تیر است شود
چنگ خونی شناسد برک در از خنجر
که خست از گنجه شامی دآبادان
با چشم بر پرنگ سر از در جان نهاد
از بیک بر پشت ز فریبت باغ را
از تو طوطی دوم طوطی کده
اندر هوا قطار خردشان کلک چمن
با که همت که هر دو با بر درج در

بر من آمد پدید بی ماه نشان
شکسته سبیل آن آفتاب کستان
سبیل دیدی پر وین آن سبیل زمان
یکی ز سمن و نسیرین یکی سبیل بان

نشانیخام او در حقیقت عنبر پز
لب و برایش گشتی شباب و پیل
نشانیخام او در حقیقت عنبر پز
پدید کرد و تریا و ما چون نبود

در مدح حکیم سید ابوالعالم سمرخسی

کی ز بیک نبفته است لاله زهر من
دوان از سوز زلف زلفا زود من
شبی ز نوشته سبیل می برک من
بتی شده است که جانت پیش او من
که هست هر یک از آن در زمین من
مرا ز لاله تو شنید شد سوسن
سخت روز بد عهدیت ز منم من
ز قدر او بنگار بر می کند من
کند تیزی پیکان شکل رو من
ز تفکیک ز ساشی و ن جدر من
ز بر عشرت تو ما در قیرون کردن

مرا آتش با قوت ما ز لب او
ز رشک هر دم می جان دل بر ما زهر
می ز بر شیبی مشکبوی نور افرا
ز بسکه خون زردیم با خون زهر افرا
ز عهد تو و دندان بر کاله زهر افرا
مرا ز لاله تو جرح کشت مروارید
اگر تو تیر بخارا دلم نشانه کنی
اگر فریب عقلی ز منم حکمت او
که گفت دانه با قوت ز آتش تو
ز دل جوشش شود در تیر حضرت او خاری
اگر چه مایه ابر نیست کفر و فحاش

در مدح میرانشاه کوید

اگر شراب سبک نوشم از شراب کرا
پرا ز طراوه لعل است او می در ستان
همی کرد خوش خوشش بلبله بر بادان
نشان خالیه اند میان خالیه دان
مطرب است و بخور و آبشک بیان
کفای سیرم شریار در نشان
هر گوی که ز خست تو حکمت کمان

ز شاخ سوده همی سپردون کند سبنا
ز بسکه گوگون برک پدو لاله چرد
کل از نسیم سبنا پند کل کند دامن
ز بسکه رنگ کبکسار برک لاله چرد
سیاهینغ نایان زمان یاد تند
ابوالمظفر میران شده آنکه همت او
اگر بکوشد با خجرت چنگ قدم

در مدح سلطان طغان شاه کوید

رضوان چمنی سپرد اکتون باغبان
آه و غنایب چراگاه کوشبان
چون به طریق شک یکی گشاید
بااد مشک از در با خاک نوربان

دشت از حریر سبز پوشید تو قطره
بر بهند می که آهوازان کام بر گرفت
زین قنبری بها و سبزه از چهار چیز
سینای بهر بیت همانا ز غر غرار

شکسته سبیل او بر سبیل مشک نشان
یکی ز شک چنین یکی ز شکل چنان
نموده ز کس مشکین از نظم گمان
سمن ز سبیل سیراب و لولو از مرجان
بر پیشانی خود جان پاره و درهستان
بزار حلقه شکست آن کار عهد شکن
شده است جمیع آب فسرده آهستن
اگر چه عاشق این هر دو ام بجای تن
سببی کرد می سیم رنگ یا فلک
نزدی ناخن منی در ده می روی من
ز شاخ سبیل کیسوز صافی نقره زدن
مرا ز نقره تو کشت ز سبک تن
بجان خواجده فاضل گویت که فرغ
بگرد پیکر خود پرده بند از جوشن
خندک بود چو چوهار ز زلف من
ز بی تخی توان بست قدره را بر سن
بنور ای تو دین داد کرده ابر من
ز رنگ لاله می زیار لاله روی ستان
می جوان جوان ده درین رخسار جوان
ز نسک غاره همی سر بر زون کند مرغان
نزدین حقیقت کینند لب دندان
کل از رشک چو ابر کلان تابان
چو برک لاله کند رنگ شیر در پستان
کند حکایت هر ساحتی ز صد طوفان
همی کاره زنده بر بلند بی کیوان
و که پند پیکان تو حسد بر زبان
بزر بی شناسد تنی در از پیکان
وز آب چشم بر بخندید بوستان
ابری رنگ قیر زرد مای قیروان
بر عنبر استیش پر مشک باوبان
در عین بر روز شکل دو با دام شه جان
یا بی چهار چیز می خواور در ایگان
لعل و خشی است همانا ز غر غران

از لاله که گشت پاز لعل ششتری
 از بس بنفشه چون کف نیست جو پیا
 روزی که از که در آن تر شود کباب
 از که در زم دید خورشید پر خیار
 تا کف گشته سر سردان به تیغ
 در تیغ فکس چو پدول کان بری
 سنبل و سوسن بود از لعل جانور کن
 نوز و پاز قد روی او میگیرند نام
 مشک بت با بوشامی آمیزد همی
 در سبیل ای بت کس کی تو من در خورشید
 از میان جز انسانی چون که برندی که
 در سار و قد زلف و بناگوشن مارین
 با ماه و با مسنور و نور و راستی
 قدم بنفشه و ارشد و رخ بنفشه نام
 در نازکی و کوچکی اندر جهان که دید
 موز کار یا سمن اندام ماره می
 شاد ب بوستان با بست سیرت
 از نظر شاعران زان الفاظ فاضلان
 در مدح ناکان که گم کنند تن به شعر
 دو شش تا روز فراخ آن صنم شک و آن
 تا فاداشت از خانه پاز مشک سیاه
 که به پوسته میکتند غزلهای سبک
 که هم نیغالیه دان چیت بخندید تم
 با وفا تشنه و دانه در آید نصرت
 تا در است چو در زم بخوابد ساغر
 با بد دخی بی صید بر زلف پشت
 شده سوی شیر به چید و بر روی شیر
 رست چون نخبه قصاب پاز خون گشت
 مراد بر سوی پر کند بر باد سپهر
 شیر اگر چید می جنت بکشید ولی
 بیکی شاه بر آرد و به پوست بزد
 مرادین تیغ این چنین جلاله استان
 درین فرد خن جان این قریش نوز

وز خدیگت دشت پاز سبز نیل
 ز در بس شکوفه چون تل سبت به آن
 وز جستن شمال سبک تر شود رخسار
 از زخم که سس تارک ترخ پرخان

از بک سبزه دشت پوشید پلین
 پر زرد و مشک لاله سیراب از این
 زخم زرد سیاه کند روی از جوی
 لرزان چو دست مردم مطلق بر ستم

وله ایضا

سبلی بس با باد سوسنی بس بافتن
 جرم ماهه سپهر و شاخ سر و دنگ
 زلف سبیل بوی تو در کرد سیمین کزین
 چون کند در سوسن در خورشید سبیل وطن

سوسن نسیم سید پهل از شک سیاه
 نازون کرد از قدت آن لب چو تارون
 که سبیل آمد بود آن غارض پر نور تو
 با دم از جرح مین تو سبیل اند فرقت

در مدح شرف الدوله

اندر سخن طراوت و در مشک در شکن
 زان تو در بنفشه او در دستون
 نازک تر از میانش که چکتر از زمین
 مدح سدیدین شرف الدوله بگوین
 و خردی از سنون بزرگی بی فتن
 او از عهد پیش و دستان چکرن

این هر چهار فتنه اندیده و داند
 مشک فتن بنفشه او را سوزد
 صافی او درین دل با نیت مراد
 ای حست فخر تو جلوه نیت
 از قدر و در دشمنی چشمت آمان
 هر کرده خیرت کردند با دوسر

در صفت شیر کشتن سلطان

با فاداشت از دیده پاز سبزه و آن
 که آهسته میخورد قد های کران
 که همی غالیه دان از لطفی ز دغان
 با خدانش قدم اند قدم که خدایان
 بی محاباست چو در زم تو خدایان
 با می مطربا برده بر خاشاک
 سر بهامون زده از پیشه خردان
 بیخ قلاب او در سر هر چه نهان
 از دلیران شغب نمرود شیر قغان
 خردون زخم تاج او شدن سبها

رخ او لاله استان بود سبک او
 درین کوچک او دیدم هنگام سخن
 میسر بر نشه قاورد که از نبت او
 بهم بر جوشش کقطره نیاید قلم
 کشتن خوک ز پشیرن بشنیدی بخبر
 می میخورد پشادی که سیاه و در تن
 از بلند می ز پشیری بزرگی که نمود
 رست کشتی که ز پولاد او در آید
 تیر کزید و به پوست و کان بر سبید
 بر دست فروخت زمانیکه مکر

در مدح جمیسه الدوله ابو عامر

وزینغ تیره که بر بخت طلیحان
 کوئی بیج شاه کشاید همی دوان
 با سلاح خفته کن پشت زدم ران
 مردان کار دیده کردان کاروان
 زان دستگیره میدان چو باروان
 کاستن است تیغ یانی ز عفران
 در سپیدی صدها حست سپاه جنگین
 باروان باره حشکم در فراق باروان
 چون کند انجم دو چشم سراج آن انجم پان
 رست پندار که در جرح مین از مین
 وز دمان پروین غالی چون که کشاید دهن
 ماه است هر سنور و شکست بر سمن
 بر هر چهار مین بل و دیده سفشتن
 نقش خنادر و تر نش را سوزد شمن
 بر دود است جوشد و جرح مر تن
 وی سیرت مذهب تو خنطن
 کلهای او چو ماه و چو خورشید چمن
 با دشمنانت شادی با دشمنان خرن
 ز انبیا که یادم که بود کند سپهرین
 لب چو ناله همیشه زمی لاله استان
 ز نجان است تنان خننه بر غلام استان
 که نظر غیبی دل مرغی لاله دان کردان
 با دشمنان زمینند بزرگان مان
 بهم بر جلش کند سبزه سلطان
 کشتن شیر مین از شاه بدیدم بهین
 از یکی پیشه و از شیر با دند نشان
 رست کشتی که ز شیر است میو سبک کان
 رست کشتی که ز المی سس با دودندان
 شاه چو ک شیر سوی شیر به چید غیا
 کرد آسوده و با آید و سازد جولان
 درین کوشش بر جای نهنگه استان
 بهی فراید نورد همی فسرد جان
 نداد بهره از آن چهره خمر از دوان

اگر بچشم گمان از برای من گویست
 من بچشم که مراد خیال چرخه او
 مراد او این زبانی ذکر و کار عقلت
 وجهی دونه ابو عامر آنکه حضرت او
 که زبیره و ماه است روی آنکه بخواد
 اگر چه در شب آدم آفتاب بنود
 چو امانه دو مار تو بر زمره سر
 کلفت نیست که از کفک تو گزاف است
 یقین که تاج جان از دست اگر چند
 همی بخواند با نوزادی و کفوف
 حصای موسی از قاره که سیاه کشاد
 بر آسمان زبسی کرده چون ستاره حوت
 سیاه رویه کرده و شهاب و صلیت تو
 ز بسکه از تن بدخواه بکسانی سر
 چو که سوس حید ز در که گوشت بدگاه
 شاخ سوسن آژاده بزکند بقا
 ز روی قدش بی سرواه شد پیدا
 بوی زلفش باد پیخته منبر
 بجای دیده بسرمه زلفش کلفت
 ز بسکه عنق تو پیش کناه کار شود
 که از زمان تو روبا به سره در یاب
 اگر در چشم بهاری ز تیغ تو جده ی
 مخالف تو را با خود از قیاس کند
 خدایگانا امروز بر سعادت حید
 چو آفتاب شد از این خود بخانه ماه
 بهشت از زکین تیغ ز نشیدن
 بگره که بهشت از پلکنی تو است
 چو کوی آتش فروخته بزر آید
 کلاب تری کتان چشم سایه سپید
 غلام باد شام که میوز خوش خوش
 مر اسال هر بی بی هر بی گای خوش
 کلاه گوشه خورشید چون به آید
 در که شیر سیاه است شمش بر تپه

پس از آنکه گوی نیست زلفت
 بکار خانه شود خانه پری در میان
 ببرد و می برود هم در آن زبان

زنگ چون در این بود چنان بود
 بزرگ با زخا یک شکل کهنوت
 روان بهر کار کارگاه دست فخر زین

وله صی

که با سعادت زهر است با طراوت داد
 تو آفتابی دهست آسمان با خراک
 که از زمره کرده و چشم مار تپه
 که آفتاب در او چو که شب کونا
 ابو المظفر رئیس نصیر طکت شاه
 شب کار زکین غایب اندر چاه
 بفر دست تو ز این شود و کشود میا
 ز پیم تیغ بد ریاده او قد بشنا
 سیاه شیر علا نشان میان سپاه
 بزخم تیغ تو ای شیر یار ملک پناه

سعادتی که همی مردان کشاید طبع
 بشکل مار و زنگ زمره است یقین
 که آفتاب بر اجست عارض تو بتا
 شفا بهیج بخاری نغای گشته زاده
 خدایکافی که تیغ بگفت و طکت است
 نه انجم است چو انجم حدیث تغییر
 بدانگی که زخم سنان زخم تبر
 مخالفان چو به پند مقرر که خنک
 وزان بسوی علا نشان شتاب کنی
 گمانی که دلیران زخم قاروند

وله صی

بیرک بنعل خوشبوی بر نهاده کلاه
 بچوشش اندر سر و صیبه اندر ماه
 ز شش ویشین خاک زمره دیبا
 هر آنگی که بر آن زلف روی که رنگا
 کناه کار بنا زد می بچوم و کناه
 بکام شیر درون بچو پرورد روبا
 ز خاک که هر دو الماس دیدی گنای
 بگفت نیار در زمان بین قیاس تپه
 نشا طوری بکام طلب فرای گناه

بزرگین که بزکند سایه زخ و زلف
 اگر نظاره جان بر سپاه و حید شوند
 ز عشق آن بر چون نقره که در کنگ مرا
 ندانشی رخ او کفشی مثال گرفت
 میاده با صفات گفت نشد سوخت
 بکس تشنیت ز پیم بگرید
 بهیچ یاب با هر دو قدر و دلنش تو
 چگونه بر آن آرد که می از ره قدر
 زلال رخ صنی سوسه و قد بخواد و بگرید

در مدح سلطان محمود

چنان که گفته کرده که خمره اندکگاه
 که تو ترا بود اولی بکند که روبا
 شراب و مجلس با و ساقیان چاه
 بیوفی الیه از خود با د بکاه
 چو شوره با ز خدایه من با بجز راه
 ستارگان بختیت فروزند کلاه
 دلیر بود اندر بنر و شیر سیاه

سپهر آینه کون از خبار تیره شود
 چنان شد هست ز که که گوی می نشین
 شراب لعل در فتنه در چنین مرتبه
 بست خسته چنان میوز که پنداری
 نیبانه در شکر می آورد کرد
 سپهری که زده بر نهید با شاد
 چو او بر نهید کند تیغ با حید همیشه

که در فراغ تن آسان بود همیشه شبان
 مرانود چسبید ترا نمود چنان
 زبان بوج بزرگی که او دست فخر زین
 همی حصار کند بر حرم او بس جان
 طراد تیکه همی بر خود به بند و زده
 سیاه زلف خط سیرت ای بت بخرا
 چو او زلف تو بروی و شب نشود سیاه
 تو گشت گمان بهر اشتاد همی بشنا
 کمال قدرت و تاید عقل و با تیر چاه
 نایز دست و چو از بریت از تپه
 ز پشت تازه کردن که ز یاد باه
 ز روی آسین پوشی همی قبا و کلاه
 که بر شکاری نیکو بود سیاه روبا
 بکاک در شده تا خلق روز معرکه کاه
 بکاه رفت بعد آن بخار زری در کاه
 کل سپید بر او توده کشت و مشک سیاه
 نظاره بود بدان روی سپید و سیاه
 روان سرخ با نند نقره اندر کاه
 ندای روشنی اجعه کنگ پناه
 جیات جانوران با سبب کشت میان
 بیان حق از اصلا ب و دشمنان باه
 عقول است و سخن اندک و امل کوتاه
 ز چاه ز فرم گیر و قیاس رود فراد
 بزنگ لاله شمشیر سماع سر و ستاه
 بنشین خانه رود بک پده با ده بخواد
 کنون سپیل و چون سپید کشت گیاه
 چو روی آینه کا ز رو کند کس آه
 همی با سخن ندان جدا کند روبا
 موافق آید و خوش خاص با شال پراه
 حواس از دست برین شود آگاه
 چو جنگ راتن شمار و در بشکر گاه
 بر او تیغ ترا که کشتش بر دیبا
 چه دست مردم کوشنده چه تنی یکا

در مع امیرنشاہ سلجوقی گوید

برینم تو گوئی که از غداقت و شرم
 ز خون چشم بدشتی که بیزد کند
 ز روی قد تو شک صوبه با ماه
 وفاق حلقه زلف ترا بشد ختن
 ز خواب نواسته در وقت چشم خواب آلود
 ز مشک اسپم که بهت تو زلف درخت
 پر بر روی که در شمش خاکی است پری
 پری زار و خناره از گل سوی
 پری که دیده نور سه چادر شب
 ایات غمزی است که شری بالا
 دل از جوات بترم اگر چه بیخ ولی
 ز به خوبی تو نگار انسرید آیای
 ایازدک عیدی که باز پانیه قدر
 اگر عدوی شیرست خود چنان بود
 او که باغ نمان شد بمرگان گل سنج
 ای شکسته تیره شب بروی دشمن شتری
 از شکر بر فزوداری اندیوت سرخ
 زلف مشکین قند یکا آذر بر نکاشت
 بوسه بخششی ز دود صد بار بر کبری شمار
 در بنالم سخت نندیشی گوئی زار نال
 کبری در حلقه زلفین شکینت رود
 چون حق گیری ایوان یور هر مجلسی
 خسرو ایران طغان شد بولطون گنگر دست
 سرود سوزان از راه باد از دست
 ز باغ بر شاخ چار اکنون شاوی کشید
 یک نیمه عمر خویشین سپود کی بباد
 یار و کار کینه کش از مرده نشین است
 زان پیشتر که چشم عالم ز خواب خوش
 نداشت روی تیره نشینم به پیش او
 هر چند منقض است و بخت است
 خدایگانا همان بنی بود سهند
 ز بر فراج کی دست یافت گرمی می
 ای مبارک ترا ز ستاره روز

نقد و شنی لبندی استی ای خواه
 شود بنا درون حلقه حلقه مشک سیاه
 ز باز بسته که رنگ و کج نهاده کلاه
 از ستم تو به شکست آید ز مشک کنه
 اگر صنوبر بود ای کشف طرفه استی
 غلام و بند آن با ختم که خوش است
 نه لاله بر کی بستی تک لاله سرخ
 غلام آن خطا مانند نیم دایره ام

وله ایضا

پری زار و زلف از بخت طبری
 پری که دیده ز سپستاره بگری
 تو نیکو منت ز کثیر و قبله غمزی
 سر از فاخته ز چشم که چه حد غمزی
 چنانکه بار خدای من از کوه سیری
 بر چه غمسم دور و بر و بلند تری
 تو پیش دیده او شعلهای پیشگری
 سرای بلع کن از گلر خان کاشگری
 پری زار و زلف از بخت طبری
 پری که دیده که از زنده تر از آهوی
 نگار حسینی با قبا و با کلهی
 در از مودن هر چه روز کار بر م
 سید دین شرف دولت آفتاب گرم
 ستاره جهان سماج که ز چرا
 خدایگانا که باغ زرد شد بستان
 می ستان که خرد هر زمان بد گوید

وله ایضا

بر گل سوی ز سنبل شکلهای غمزی
 صد هزاران بد کنی روزی که شتری
 در بر کیم زار خوش خندی گوئی خوشتری
 کم شود در حلقه زلفین شکینت پری
 چون به پوشی بیدان آفت هر لشکری
 از عدو آیام خالی در فتن بگفت بری
 تیره که نشد باغ آزار بی باد آذی
 کند از بر میان تو با بستی همی
 در بید شیم بدل کای خمی به تکی بود
 ای جان آرمی ای کنخ و زلفین تو
 بوی صبر خوار شد زان لنگ بفرز ترا
 خوبی ز یوان شاهنشا ایران بگذرد
 شمس تیرین است کوفت شاه شرف
 زعفران دینی در باغ زلفین رسد ترا

من قطعاته

یا قسم من و ایش من کم ترا و تا
 در خانه گیردم بقاضا و با باد
 پر چشم از و چو گو گو بد فم از آوا
 دین طرفه ز که من قدری ام کرده ام
 چو کوه پستون بنشیند به پیشین
 کوبد هر آنچه خواهد و من صغری او

وله ایضا

تبی دو دو شش تنبل و زرد بود
 نه برد باغ کی غلبه کرد وقت خوب
 طبع خرم و خندان ضرب نشیند
 شرفشان ز رسیدت بمنم در دست

وله ایضا

یکی نکاشته شش است بر شاخه بگاه
 در و ابل بسیاری و در قضا بشنا
 شکفت طرفه بود مردم از صنوبر بود
 همی روی سوی درگاه با باد بگاه
 ز شاخ سروی و پستی قد سر سیاه
 ز قمر و مشک چو عطر ای میر میرنشا
 پری مثال ناکشت است از سر پری
 پری زار و بالای سر و خاقری
 پری که دیده خرامنده ترنگ گدی
 بهار کس کی تا با کان و با کبری
 چو روز کار بجز سودنی بستری
 ابو الحسن علی بن محمد بن سر
 ستاره زرد جان عمر و آسمان پری
 ز دست سبزه کاری شرب محضری
 که پیش دیده شاد می شمر و غم ناگری
 تیره شب بروی دشمن شتری
 وز شب بر فاج داری حلقه انگشتری
 نادمی در خلقت فرزند آدم لاغری
 آسین بروی کبری ابج کان شتری
 خاک کرد و کسیم سیم باد کرد و غمزی
 آب صبر تیره شد زان چشمان صبری
 چون تو دایران شاهنشا ایران بگذرد
 باده عدل اثبات و طلب ملک سروی
 مرده کاو رساز دود هوا باز گیری
 چون فرود آسود پس بر گل از ضیاعی
 و او دم و ساقی نشیدم از زمانه شاد
 از مرد کی بخیل بسک از بد ترا د
 بر جایی است که زده چو کعبه
 دارم بی جوابت نارم جواب او
 حق است او از دست که زان نیم زود
 که بر خاچین کردون فرغ زو سیاب
 خدایگانا فریاد بنده رس شرب
 صدر در آفتاب صدر از فرود

قتل تو علم بین علم کشای
دست سرفرد درید و ستر و
هینرم کوز را بر آتش نه
بند پولا و برد هین یا بد
ای بر فضل و شادی روزانی
کزستان من تونز کنی
قلعه جی مرا چندان چنید و خوش
تو دنیا را کسان آب برایتی کنی
تا بجز تو کرده وصال شتاب
ترسم که دیگر نه سپنم ای تو شتاب
ای کشته پراکنده سپاه و حشمت
مرگت را سخاوت ای حشر و حوت
هر روز بتم باد که می پیوند
چیدن اضحی بگنبدت ماند

طبع تو وجود و ز وجود آموز
کسوت شاخ و صنعت نوز
که توان بر شمر شکستن کوز
آهوار بر شمرند بقوز

شست آذر نه از گمان هوا
جامه باغ سوخت بی آتش
زال شد باغ و تانه و پراز برف
طبع کرا آفتاب نظم شود

باد کازد چو تیسر مردم دوز
جامه گرم خواهد آتش سوز
چون سوزال زر شود سر نوز
دست سرباره شود فیروز
بکش این ریخ من بقتل امروز
باز سستی بنده تا به تونز
بیج کوه که مگر مرد نصیب حتی بکرم
این سر انگشت تو که کرم باد قلم
دارم دل جوشان پر کشتن بیاب
اندر شب بجز نوز وصل بخواب
خون میاروز دیده شیر علت
کانه ذرخ و شمشت این جنت دوست
مردم دل خویشین چنین کس بند
خوشید بخت بلندت ماند

در شکایت از مدح

از پی تو بارند ز کمان محرم
حشمت شمر و خط من بفروشی بدوم

پس من بخرودی شمر و ستم تو
کریج تو که هیچ نظم برارم

وله لیلیا

کرنیده زیدمان غریوان خدمت
شمشیر تو بر شیریدانه پوست
بادی کویده حشمت و باوی خند
اقتل بسنان ایوبندت ماند

بر کوس سپاه تو توجرت
گلگ تو شمشیر تو زان شست کسوت
در من نفسی شاد زیم پسند
اندیش بر فتن بخت ماند

روزی سلطان و مرده شش خانه داشته و ده شش میجو بسته که از حرفی برده کتین بدست مالیده و شش رخ بسته انداخت و دو یک آید سلطان
باز باخت بخت غرور سلطنت و اقتضای انی و دولت بر تبه متبیر شده که کار بر خود میسر زیند حکم این باعی به بهر بیج سلطان ساینده سلطان ترا

وله لیلیا رباعی

ما نمن نبری که گنبدین دادند
ز چشمه خضر در زمان بکشیاید
از دیده بولوا از در جبار بزر
بر تو ز ناز و زوزه بر بخت دراز
بر شاخ امیدمان بر مانده نبرک
نیگوئی کن مرا بیداد کن
در هر نفس از سینه بر آرم سده
جز ناله زنده بر نیاید نفسی
یعنی که خطا چه خوش بود آوردی
کزین ندیمان غریوان خدمت
ز چشمه خضر در زمان بکشیاید
در هر نفسی می بر آرم سده

آن شش گ کرده و دشا از آن یاد
در خصم تو در آینه رخ بنمایید
با عشق تو ام عشق شستاید لبر
چندین ناز و زوزه تن را کله از
دیدم نه با حشمت با خود چه تو را
بر خصم مرا از غم من شاد کن
ای روی تو در چشم من بگنبد
فریاد رسم نیت بغیر از تو گوی
کرده دل منت و بیت گرفت
بر حال سپاه تو ز توجرت
در خصم تو در آینه رخ بنمایید
ای روی تو در چشم من بگنبد

خوشش آمد چشم اندقی را بوسه داد
کر شاه و شش است و یک چشم افتاد
کر نعل سمنه تو بر آتش سایید
عشق تو مرا تو انگری آرد بر
ای کلخ سره قامت ای ای ناز
تا لایر سداق تو بیارید مگرک
تا شاد مرا ای بت نوشاد کن
از جور و ستم تو بهر پیوسته
آمن شدم از بهر اقرین هموسی
ای شمع که پیش فرود آوردی
ای کشته پراکنده سپاه و حشمت
کر نعل سمنه تو بر آزد سایید
از جور و ستم تو بهر پیوسته

و ده نشن ایجا هر مقلو کرد
در خدمت شاه روی برخاک نهاد
دست اجل از آینه بیرون آید
اوستی ز تو انگری چه باشد خوشتر
بر کل نبود زوزه بر سر و ناز
مردم نه با حشمت با خود چند مرک
از ده خدا تیرس پیدا دکن
مردی نبود ستمیزه با دلشده
فریاد دست چون فریاد رسی
در خط بخون ستمی آوردی
خون میاروز دیده شیر علت
دست اجل از آینه بیرون آید
مردی نبود ستمیزه با دلشده

انوری چور و

و هو حکیم اده الدین علی بن اسحق از اهل خاور است و ده فضایل کلمات مقبول اهل دوران گویند در بدو
حال در دست منصوره طلوس تحصیل میرد حنت گویند خدمت استوار و عماره و بعضی از شعرای آن
محمد رسیده با عوی ایل شد حکایت که شوق موکب ابو الفرج سجزی ه میل کردن حکیم مشاوری و در همان شب شهید گشت علی الصبح سلطان
سفر خواندن فسانه و حکایت است و اختلاف درین قوال بسیار است چرا که ابو الفرج سکری استوار حضرت شایه ابو الفرج

رونی یادگیری بوده باشد آن نیز با آنها پیش از بود و دانوی در طرز شاعری افتخار ابو الفرج روئی از مطالعه دیوان او کرده است نه معاشرت و معاشرت وی بعد از ترک طرمت چندی بنیشار و توطن داشته پس بیخ رفته در بلخ رحلت یافت فرض اینکه حکیم شاعریست فاضل و درین صفت مشهور و معروف و حاجت برتو صیف ندارد و در صلبه سمرانی بجز استاد ابو الفرج روئی باقیست و شعر اشیرین میگوید و حکایت حکم وی و تخمه کلاه شدن در بلخ و آثار قرآن مشهور است و دلانش کرده شده است و اکنون نیز حاضر است قطعات نیکو دارد و در ششم در بلخ وفات یافته در روضه رضوان مشتاقه از دیوانش آنچه بزم مولف زده است درین دفتر کاشته خواهد کردید

یرو آب و دم معجزات عیسی را
طلوع داده بکشت هزار شعری را
با عدال بود او دجان مانی را
ما ترید بیضا دست عیسی را
با عقاد تو خدایت نون مگری را
وین حال که نو کشته زمین از انرا
ناقص هم این باشد و زاید همه آن را
کز خاک چمن آب شد منبر دیوان را
نا داده لبش به سر ایامی سنارا
کز خاصیت برود طبع دغان را
یا زان سوی او از چه کتاهست انرا
از خون ان دشمن شمل سنارا
بر قبضه شمیر نشاندی در انرا
کز هم نشاند کوزا ستانرا
آن محله که دست حرکت او دغانرا
یکایف میراث خور مرثیه خوان را
صدر جهان خواجده زمان حسین را
در عرق آفتاب چرخ برین را
را آنچه صلح داد صحر کین را
مشک کنه شیر چرخ و شیر عوجین را
سجده گمان بر زمین نیا و خین را
چشمه بخون چشم عاونه بین را
مقعر ملک ساخت جبل مشین را
کر بر سه منتقار کشته خردم را
نخورد از از گزک شایسته خنم را
بخر خدی زیارت گنبد باغ ادم را
شرابین عددی شربان خنم را
نوا گسی که ستوده به شمع و شام را

نونه کشت زمین خراجهتی را
نیم باوه امان زنده کردی خاک
چمن کرم مرغان شد که شایع نشترش
خدای عزوجل کوئی از طرف مزاج
زهی تنویرت دین شاه و صد تحش
از غایت کرم اندر کلام نوی نیست

صبا بسزه یاد است روی نی را
ببارنده کهر میکشد با من ابر
چه طعن است که اطفال بلخ نمی زنند
چنانچه کتاهست هنی میان تبه است
صورت عقل صورت کتاهست جلال تو
باز این چو جوانی مجالست جازا
مقد شب از روز فروی بود بدل شد
هم حمزه بر آرد در فوره نفس را
کز خام تبه است صبا زنگ یا حین
از ال سپر برف بر دراز کتف کوه
کز آینه ابر نشد پاک بر دیده
و بلال نور سینه تا فرود نمی آید
شاهی چو کوزه قران بیک و دستش
روز که چو آتش همه در آهین فولاد
سر جنت کن افعی قران چو آن دید
قانون کنه اندر و نفس تیغ جاد
نفس فرایند با دنا صردین را
پای نظری کند بندهی قدرش
و اهب روح از پی غنیل جو کوشش
رحم تو کرد و آنکه غنیل صحت سلطان
حصن چو ارباب که بر در آن ملک
صفت جواز شاه چون پس شاه
دست خنجر اک صطاع تو در زود
اجرام فلک یک یک سا ندر قلم آید
باد آیه غنوه و سخت غوی کز غنوه
دو دیکه سراز بلخ جو تو بر آرد
بخت نه سیمنی است که ره گم کند آبل
اگر بویج و شایر کسی ستوده شود

در بلخ پیروز شاه گوید

هم فاخته بکشا و فرود بسته زبانا
از عکس چرا رنگ دید آب و ازنا
چون رستم نیان بچم دور دکانرا
چون صبح خان باز نه بچ سیلانرا
روشن چه داده همه اطراف مکانرا
الته گان هم ندید حکم قران را
باید نشیند پیر بران جولان را
پر باز کند گرس تر کش طیران را

در مدح خواجه ناصر الدین وزیر سلطان سمر

در غم اشارت کنان شک یقین را
قابل ارواح کرد قالب طین را
بدرد شد یکجا چن سین این را
تقدیرت صحنهای حسین را
خوطه تو اندر روز عرض ضمیرش
رای تو بود آنکه در هوای ملک
در نه تو دایک شیرایت تو ش
کعبه دین زنده چو بد نصیرش

وله ایضا

کر عین دید عارض جاد چشم را
تانا ف بریند شکار او الم را
اناده تر از ابر بود و زادن غم را
کز نیک شد غنم بخت ادم را
بر جای عطار و نیشاند ظم تو
انصاف به تاد و انصاف تو با تاد
انجا که در آید بنوا ایل زبنت
ستبایه قبر اهل انصاف کت هنت

وله ایضا

بشبه و شکل تو کردی کز آن بون نینه
 همی چه کتشم کتشم که زیره و کرمان
 چون وقت صبح چشم جهان بر شد ز خواب
 بنمود روی صورت کجی از آن شب
 باشد که غم از رخ سپین او نشان
 که همد که سلامت و که ناز که نیاز
 در غمزه باغی کس را پشمار سحر
 دل غمزه دل فریب شادان
 بر چه سهره دلیل شمع سوزان
 معشوقه بی که هست پیوست
 چنین کله بر حقیق چینی
 با روح دو بندش معاشر
 اینکه می خنم به پیدار است یار با نوجوان
 این نم یار است مجلس کف جزو مدح
 آنک چون از آن کثرت دیدن آن بزرگ
 آسانی بی که ثابت زای بود آسمان
 ای از کمال حسن جزوی آفتاب
 آنجا که زلف است همه کیره شب است
 بر ماه مشک دار می بر سر و گلستان
 خالیت بر رخ تو بنا میزد آنچنانک
 بر منبری که خطبه جاهاش با کن کشنده
 و شش لب لعل قیمت شکر گشت
 لعل تو در خنده بسته بر روی کت
 خضر و یوز شاه آنکه بزم بوزم
 تیزی تخمش بر روی آتش به چین
 کی بود اندوم و چین یک طرف درسد
 و چشم یار و شمرد آنچه شاه از محل عمل
 تا سگ خرنوب کانش و شوی دپاک رفت
 هر چه از آن پس بدین معشوقی برید
 ای بیانی کاسمانی نیست پذیرد
 در مقام سمع و طاعت هر دو یکسان
 نه در روی زده اقد در روی نه
 هر سوار از لشکر دشمنی و کرد

نمانیک شناسه ز قمر از سینا
 خدای اندک ز جلت با دل خوش

وله ایضا

چون می سیم طرف نیکون سر باشد که با هم از لب نوشین او جو که صلح و کشف است که جنگ که خواب در شاخای منبل او پیاست تاب	جستم ز جای خواب نشستم بخانه در کاقد بست کردم برود ششم قلم بودم درین صیث که ناگاه در زد آورد مشنگای نشاند زشت پیش
---	---

وله ایضا

عشقش چو زانه پر جاییب تیر مره در کان حاجب	از نوشش بل در شش آلی رخساره چو گلستان خندان
--	--

وله ایضا

وان غمی یار بی که نهد کف با هم نوحه چون عذرت و جان بقا آفتابی بی که زاید نور بود آفتاب	کردیم در فراق خدمت تو در حال من ز حال دیگران دی پیش سیر حکم تو چون کال با اندر دیک
--	--

در مدح ابوالمعالی مجدالدین گویید

در لاله نوش از می در عین آفتاب خواهد پس می بی از زور آفتاب	کز نایب چو زلف تو چو کویک نوک خانه دستور پادشاه
---	--

وله ایضا

جزع تو سرست گشت مانور گشت بدشش که فرود باش شکر گشت فرج چه جنس از عرض نفس چو هر گشت کا زده سپاه کزان شکر گشت در پی شتر سیر در هم گشت تا کدی سبانش منزه گشت	جرفه جام لب پرده صبی دید کرد سپاهش در شعله خورشید گشت کرد بشیر علم خانه خورشید دو جوشن چینی به تیر در حضور گشت اربک کند ز نور خورشید خندان گشت عهده تو تک کرد عهده موقوف چنانک
--	---

وله ایضا

کردی جایش کجا اند جوارت شیر شادان شیر فرخوارت شیر و کا و آسمان و در سگارت زرد از خنجر چون و لهارت	خنده خنجر ز فستج بی قیمت پرده شب در گمت ز پرده گشتی در حد و خنجره نانی بد عمل نی پشته چون آسون کنایه مون چو پشته
--	---

که تا قطع شر آمد سستم از مبداء
 همی بکشم کتشم که صبر و حسد را
 کت شد ز خیمه کت کت شب طناب
 یک سینه پز آتش و یکدیگر پند آب
 والوده کرده نوک قلم را بنگ تاب
 دلدار ماه روی من آن شک آفتاب
 بر دست سوسه دادم بر روی و کلاب
 غم حاضر و غمکس را غایب
 بر دیده سپیل و مع ساکب
 از مشک بکل بر شش خار ب
 زلفین چو ز کیمان لاصب
 با عقل روز کت کش معاتب
 خوشترین از خنجر است پس خنجر
 هر که بود از عمر زنده و حاصل حاصل
 حال در دلتی تر باشد چو باشد بی رباب
 پیش سبک علم تو چون با خاک ز شتاب
 خطت کشیده دایره شب بر آفتاب
 و آنجا که روی است همه کیره آفتاب
 در حلقه ماه دارد در حنجر آفتاب
 تا که ز مشک زلفی در بر آفتاب
 بسند زلف بایه آن منبر آفتاب
 چین من زلف تو روشی منبر گشت
 نقطه نون خلت خانه آرد گشت
 کاس نانش شب لعل آخر گشت
 کرد چه تمثال چهر قدره و پیکر گشت
 مشرق می بگذر بر سر قمر گشت
 در ظلمات مصاف کو هر شکر گشت
 پہلوی ضحاک پال یک بکر گشت
 هر چه از آن پس گشت کز کت گشت
 کردی در یازندل شمارت
 کرا جازت یافتی از پرده دارت
 روز کوشش و سوار و صد هزارت
 پویه و جولان خوش اهورت

در مدح دستور جلال الدین

زین اوی تهرین شد که میسج است بهیشت	چون برستم بیخ زندگشی اوخت
تیرست کز او کار جهان است چو تیر	اینم تیران یافت که در نظر مالک
چون آنکه زانم مثل باد زمینیرست	

در مدح صیفاء الدین

لاجرم است مزاجی یافت چون بجای	دادد ملک پوزارش کار علم را
عقل کل در هیچ منی جز که در تو غم است	ای شرم جاه تو بر کشته است و چون ملک
بر خلاق چون تو الی کنی دست از تو	دست انصاف تو بر دست ساری تو
در درون کعبه هرگز نمانی غری لات	هرگز در دل هوای تیران بر تو

در مدح محمد بن نصر بن احمد

در استی چو حرف نختین ایچ است	مالک ز ایتماش تمید است
------------------------------	------------------------

وله ایضا

غایب شو که نوبت بازی بر دست	ایام غرور خور که گرم است و نین قبل
تا در چنین بیضه کا زور خرمست	در خینه که ز عزم خور جست باغ را
عیش کن که ما درستان تیرت	با در صبا که فلن نایب است بود
از دو تیره بر سر کیتی تهنش است	در باغ که در قفس تویج نمی کند
کز نایب تا بسجده در بند است	افلقه جای دست که گلی سوره
خورشید جنگوت زوایای در دست	ننگ است بر تو سکنه کیتی ز کبریات
پس چاه یوسف است و کز چاه تیرت	صد امرا قوت جاه تو خاطر است
آری ز سنگ چو جمل لعل خند	در تیر زانه شتر کز جاسی است

وله ایضا

در می اندولت مشغلمی بود است	خند مجلس ایشان چو پناه دادند
هر چه از نظم و ترتیب او موجود است	از یکی از وی اسلام چه ساله قوی
که شاع از همه وزنگ از کل لعلی است	ضمیم دولت لی چون عود سیه سوختند
بر قدم زانکه قیدی بصفت موجود است	با عزم کتیم ای عایت مقصود جان
کفر آنکه بگرگش حسن محمود است	کشم غلط که دران محدودی با نکت

وله ایضا

بداند لیل که تدبیرهای جلا فکاست	هزار شش روز نامه و نبود
که نشند حوادث را می چون میر است	بر دست چاه ازین حال و چه چیزی است

بسکه بر سیم رخ در دستم ندید کردی
ای ملک بین کن ترا ملک از دست
اوال خرد بشنود روز از به چند
بریت کز او کشت اقل تازه و نیرت
دستور جلال الوزرا کز روزگاست
خزای ملک خراسان از دزدانت بجاست
در فراق خدمت کرد هایدون گبی
لاجرم بادت نیسی یافت چون باو سیج
آنکه کردن را بر او ترسیج شواذنها
بعد از آن الی که بنیاد وجود از خود است
که حرم را چو محرم حرمت بودی شکوه
خون لیل باید با بسجده چو کردون کشید
که چرخ زادر ای حرکت به مقصد است
چون حرف آن حضرت زانجه که سخن
چشم نیاز میش کف او چنان بود
ای ترک می بار که عهد است و عهدت
خالی دار خرمین شش زود و عود
نفس نایب از برب خانه باز شد
از جوشش شود یک ناما فرودت
کز دست دی چو دشمن دستور دست
آن قبه قدر دست که بر او ج متف او
دین طر قه که هست بر عادت ترنگ
کویند مردمان که بدشست فیکند
با این همه چه بگری از شیوای شعر
عصه مملکت خور چه نام محدود است
چشم بد دور که بس مشغلمی است اندولت
عقل اند که قیاب وجود و کس است
مردی مردمی از هر دو چنان مشربند
نیست القصد کالی که نه حاصل دارند
گفت زین هر دو یکی خبر که شهاب الدین
اگر محول جان جانان نه قضا است
بی قضا است بزنگ بد خفا کس خلق
کسی چون چو مردم همی نارد زود

که بیدی در مصاف است قدرت
گلی که کف قدرت و تیاره میر است
چون کرد بلا نشد کز بار طیر است
جایش بر انگشت کوه بار فیز است

از بلای غیرت خاک که گرنج دکات
کا نذر و فعل از پلاست به بلعخ از ناست
داده رای می شاتش ملک نیان است
وی زندگ دست توانانده موج انداخت
دست محرم دست بر تخیل های بود است
هر که در جان غایب است فارغ از وقت
در عظام دشمن ملک در همه باشد وقت
از خدمت محمد بن نصر احمد است
شغل ملوک و کار مالک متمد است
کو نیک چشم افش می شش ز مرد است
خزگاه اشعسان همه بر خور کنت
چون بگیر با همه بر تیغ و جوشن است
مردم گیاه شد که نه مرد است نه دست
چهاره بر که را چو دل رقص کنت
در مخفی شد شش سنگ غاضب است
در جنب گری می خود این میسکن است
کاندا از ای مکر است او برقی کوند
کیتی بیک طبع است و کرده ش کینت
اکنون با تقاق بین شیره منت
که در آن عرصه جنس لشکر نامحدود است
گفت در عنوان از جنت نعمی موجود است
وز دیگر طالع دولت باید اسود است
کار دولت چه عجب ساخته که چون است
نیست خبر که نزدیک توان خود است
دوم عقل که هم شاید و هم مشهود است
چو مجاری احوال بر خلاف نصاست
یکی خاک که در آینه تصور ما است
بیش ناخوش خوش که رضا میم سر است

که زیر کسب خضر اخیان چون بود
 کسی چه داند کاین که ز پشت یازنگ
 بدست عبادت بندگی نهاد بر پایم
 نذر کار خوشت اینم جز آنکه لبم
 و یک دم نیست مکن از بی انگ
 سوا کجاست در این حالت ز غایت لطف
 بدین دقیقه که زادم کان که به مبر
 روزی زدن شادی شاد و طرب
 برک زیران همه حال فروداید بخت
 ما در باغ سترون شده و دادن بکشت
 این عجب نیست بسی که ز لاله و خوی
 این جان کنده محرم است که گوی نمود
 روزی این همه پر زده و زین زده است
 هر زمان لرزه بر آب شمرانده کمرش
 غرض کون تو بودیکه ز پروردن نخل
 کرد چش تو بشه بر همه چشاش شست
 اگر از ابطنه قهر کجا داند شد
 عقل داند که چه جناب زنده متبع
 خورشیدش با نیام صلح است
 خواب که در چشمش است نه در سرش
 جام سپهر او فاده و ز دستم نخت
 که چه داند که مقصام جان را
 شاه جان سخرانگه بسته امرش
 آنکه یارش بزم جلگه زین است
 ای بنر سایه خدای که دین را
 هر چه ز تیغ مبارزان سپاه است
 می پاره که جشن دستور است
 صورتش از قضای شوت نیست
 آفتاب بروج سفش را
 که ز خرو طغل او همه سال
 فی خطا کفر ایند عاز چه روی
 تا صردین حق که راست دین
 حل او را تحمل جو د سے

که اقصای قضای کسب خضر است
 چگونه مویع آزارم دم و دامت
 که همچو عاده کاسی نان که پید است
 ز دست بوسن خدایه روزگار جدا
 که ز شتم برین و نشتم تقی است
 کان من جنات کان نه ناز است
 بر بند که چه کانی شرمیت شرم است

چو در ولایت طبع از کزری است
 چو غم خدمت انبار کجا دهد مرا
 عصاست پام در شرط از ش خلق
 نه صاحبان کجا ز روی خدمت تو
 همی به پشت چو کشتی سفر نامم کرد
 ز غایت کرم است باز غامی من
 سرم نفل غایت پرش پس باشد

در مدح وزیر سلطان پیرین مظفر گوید

چگونه نامیش و طبعت خرد است
 کشتی آبرو به قیاسم و مجادله است
 ز دست آن طرف و ز تنی این جانب است
 در صده آن همه پیشه سون است
 در ضراج از اثر طبعیت دستور است
 که چاه خار کز زینت غرض هم است
 تا که اجر بشود و آنکه همه مالش جز است
 سرعت میرغذات نه پای است
 رده منغش با باز در عصب است

که در قواف خزان کسب کشت باغ
 یار با سلس لبش باز که در سهیم
 خیز و از سعی خان من ز تائیر خیار
 لعه در سکنه کانون شین در خود جان
 نام سلطان بر پشت که ز جوان ترش
 مه نعل هم است و تشبه میگرد
 خصم که راه ف تقابل ز باز روی
 در کشته تده سکن در شکار کرد تباش
 یک مهنوت و حسن یک حسین است

وله ایضا

دست جان گو که دور باو معین است
 از لکان کیت آنکه عمل نشین است
 قیصر و حضور و رای خان دکنین است
 آنکه پیشش بزم جلگه زین است
 سایه چیرت هزار حصن حسین است
 سنگ بخون مخالفانست عین است

عاقله آسمان که ز رود و فوشش
 دور زمان داند آنکه وقت تمسک
 آنکه ز تائیر عین نخل بمنده شش
 بگرد از موج و آلت لز است
 که چه هنوز از غرور کس خست
 قاعن تینت همی نتم ز آنک

در صفت عمارت دستور معظم

کرمی آفتاب با حور است
 خایضت از خوف در بخور است
 ز آنکه خود چشم باز و دور است
 تا که در خطا دست منصور است

ماه ز آفتاب سفش از رس ازین
 چشم به دور باد ازو که ز لطف
 دست آفت به در چکونه رسید
 آتش از درت سیاست او است

وله ایضا

که بر صباغ و مویس و والی و والا است
 که سخن و سفش سفار از زمین و پاست
 شنیده کس که کسی اسبابی ای عصا است
 و لم قرین عذابت دیده بخت بکاست
 که راه وادی و شوار و عبره بر در است
 که باکن چنین مکنم امیر عطا است
 که عمر است که در قف آفتاب عنا است
 ناف منته است اگر فوه ماه و جبت است
 بقدح آنچه از درک و زوای طرب است
 چون چمنها ز ذهابش همه کینه است
 چینی کسب سپرد سپرد که چون است
 تا در این هر دو کسوف چند و دو هم است
 انصاف که در با یکمیر جان صعب است
 بی برای شرف سکه فخر خلب است
 خاک فریاد بر آورده که ترک ادب است
 حق شناسد که ابوالقاسم که بولب است
 این همه کس در افعال او را می است
 منت و افواذ ایرا که چنین است
 خانه انصاف با قور کین است
 بلکه بخوابه سرتنگ همین است
 نیک بدر روز کار جمله یقین است
 عروه و شقی خدا یگان زمین است
 قلعه بن جواه ملک رخنه چو سین است
 که ز غم آسپ آن یار و یمن است
 محو که بر صدای این است
 خصم نه حضور چمن عوزنه چمن است
 جشن عالی سرای تمسور است
 که کچش با ضراج کا فور است
 نکذرد سپید معذور است
 چشمه عروشه نشا نور است
 تا در او سیم دست دستور است
 طبع او زبان همیشه معرود است
 رای او را بختی طور است